r Collection

cf. Badaoni, vol. iii, p. 148 for the author's life & date of his death fixed in the chronogram.

وی در عهد دولت اکبر اعظم بادشاه ... شد

ممتاز بود

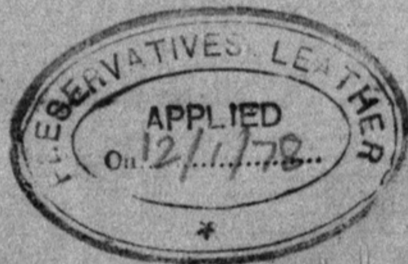
و معاصر فیضی و ابوالفضل بوده است

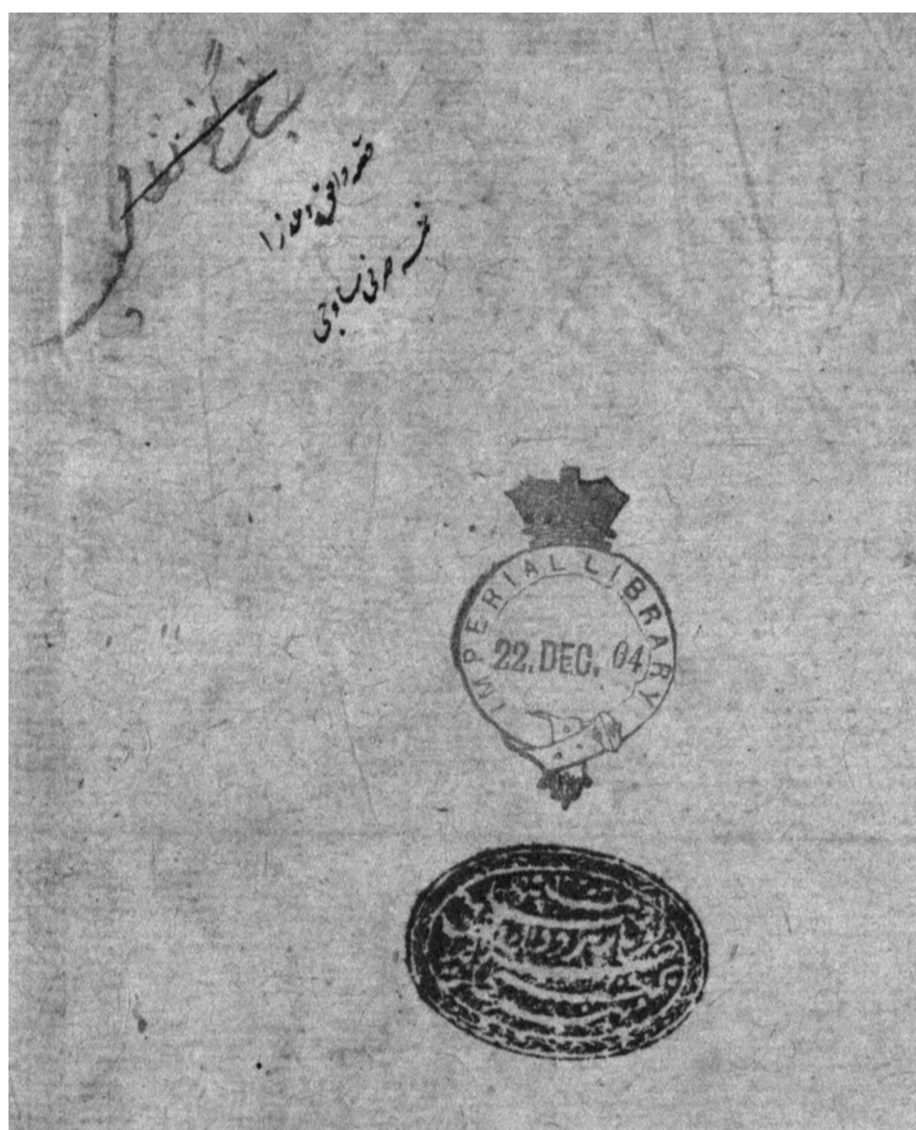
مغازی النبی

Dr Sachs

٣٦٦ع

خمسهٔ صرفی




IMPERIAL LIBRARY
22.DEC.04



خداوندا بحاجات از بس نکسای
برون این حجب امداد من کن
بتاج نیستی کن سرفرازم
نشان آن سرفرازی نیستی
کمال سربلندی خاکساری ست
ز تاج نیستی برفرقم افسر
نشان فقر نقش این نگین است
دران بستان که صحن لامکانست
نسیم را نشانی در کمین است
به بستان فنا شاخی که سرزد
چو زانجا شاخ دیگر گشت سر سبز
نهالی از فنا بوسته با جون
اگر حرفی بحق باشد نهایت
بنام قادر قیوم بیچون
منزه چون مجسم خوار [illegible]
[illegible]
بحمد الله که دارم [illegible]
خداوندی که پاک است از معایب
صفات بر کمال بی زوالش
ترا کامی تو انی در دو حالش

نشسته زان جمال خویش سیمای
براه نیستی ارشاد من کن
نهم آن تاج بر فرق نیازم
ز نیستی خاک ره بر فرق هستی
مقام خاکساری ما جدا است
ز فقر این تاج را ما بنده گویم
که الفقر فخری اندر این است
چمن کم هامی دل بی نشان است
نهانی گر فنا گویند این است
بران شاخ فنا خواهم که سرزد
ثمر باشد بران شاخ دیگر
نهایی شد که فانی هم بیچون

حجاب گر تو دارد بنده در پیش
فلاح از نکبای هستیم ساز
بدان تاجم چو بخشی سرفرازی
فزاید [illegible] سربلندی
سرافرازی که نبود خاک این راه
بنزم فیض تو خواهم که بر کام
نهال فقرم از باران [illegible]
کن از جام فنا مست الخیام
ببرد شاخ را دهقان که از سر
بجایش شاخ دیگر رونماید
تعالی الله زهی نخل فنایی
خوشش مستغرق دریای مطلق

در [illegible] عطر [illegible]
[illegible] حمد و سپاس حضرت [illegible]
ذو المنن و خلاق مهیمن جل جلاله [illegible]

میرا از معایب از موانع
هو الرحمن است که به گویی
بساط پاکش [illegible]
نیفزود [illegible]
بود علم و بصر را وصف کامل

جهان آرا [illegible]
پناه [illegible]
حیات و قدرت و علم و اراده
کسی را آن [illegible] کامل است
ندارد احتمال آن در دره

ندارد جز حجاب هستی خویش
بصحرای فنا رختم ببند از
بخاک راه فقرم پست سازی
خوش آن پستی که باشد در بلندی
ز سر سرفرازی نبود آگاه
ز فقرم باده باشد در فنا جام
به بستان فنا سر سبز گردان
که از هستی فنا را سبز دانم
برآید بهتر از وی شاخ دیگر
نسیم را فنا بی دیگر آید
که دارد میوه جاویدان لقایی
که فانی از خود و باقی است با حق
[illegible] حمد و ثنا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که خدا [illegible] احتمال است
[illegible] احتمال [illegible]

ثنای او نه حد ارتقای نفس / نطق ما ز نعتش وصفت ناقص

سلطان چون مدحش بگوئی / جهان است آن نمای او که گوئی

که هست او شهنشاه ملوک مالک / نه جا می نه داعی نه حایک

ازین گفتن رضای او چه جوئی / اگر چه راست است اینها که گوئی

ز مدح اینچنین سلطان تو بودن / نبی بیت خشمگین کرد و نه خوشنود

ثنای او بدین اوصاف دارد / گذار شارع نگشتی در مجالد

نمی گنجد منش او جاف ندکور / که پیدا نیستم از حس او دور

که عالم را خرد نبود خداوند / با جلال خداوندیش سوگند

وجود ماست برهان وجودش / در عالم قطره از بحر وجودش

نمک دود در زمین گرد در افلاک / خرد در جستنش ز جانب جلال کند

نکنهش ما رسیده آخر کار / نهاده رو بمحاک عجز او بار

بی هستی در خدا ثنت او / دلی ادراک برهانهای نیکو

جهان موجد طلبت ابعاده بالذات / دلیل عقلیش از بهر اثبات

ندانست آنکه هیچ عاقل / نقص ادراک گشته او بیت مشکل

چوان اثبات کرد حاصل تحقیق / مجو حل کردن این مشکل از عقل

ز مصنوعات ره بصانع / برهان خرد گردیده قانع

گر استدلال عرفانی نمایی / ز صانع سوی مصنوعات آیی

ز حد اوسط و صغری و کبری / دلیل کشفی و ذوقی مبرا

خوش آن برهان که هست از شهد ممنون / ز حملیات و شرطیات بردن

بود عین نتیجه [illegible] آن / دلیلی کرده کشف و عرفان

چو اجابت آن برهانی ارقان / نعین دقائق نتوان یافتن حال

بر آتش مانده زدی ها عرفناک / یگانه صفاتی کاصحاب ادراک

بحیرت فهم و ذهن و طبع تارک / سوال سرکت اسم کیف حالک

طلب را شعله حرمان جگر سوز / خرد را نجم انیحی حضرت آموز

تعالی الله زهی دانای اسرار / برد حاصل خطا باشد ز اظهار

تنور سوخته دلهای تاریک / بفضل خویشتن ویران کرده ارزق

نبو سیدی بقدر گونه امید / تبارک ای زد صد ماه و خورشید

بسوزد تا نگوید سیمیه را سوز / ز سنگ و آهن اندیشه افروز

اگر اسب روان را گو بیدا از زبر / به بالا رد بر فتش گنبد دیر

که گردد ابر با باران بهارد / بجاری از کف دریا برآرد

وقیس را قطره ابر بهاری / بگیرد در شکم حالت طفله داری

بوقت خویش بر طفلی براید / با اطفال نبات آستن آید

صدف را حامل لولوی باران / بدریا سازد از یک قطره باران

خرد را کارساز دکار زمانی / دو عالم را بحکمت عالم آرای

فلک بی سیر گردی گرد در گه او / فرد خورشید تو باین در رد او

تواند ذره را کردن منور / خداوندی که بی خورشید انور

بر سوایی کند طعنت خور ابام / ز بزم فیضتش آراید تهی جام

ضیا بخشی بعالم سعی کی تواند / گر از خورشید فیضش بارماند

شود داغ سینه بر سینه چرخ / بگیرد ز رنگ [illegible] اینه چرخ

جهان از روزن بشرق [illegible] / بخورشید از کمو بدر برآید

گر آتش قهرا [illegible] ضرب دوری ای / شود مغرب چو مشرق روشنی راک

جعل تا حبو مالک السلاطین / بوصف انجم اند نعد تزیین

مراد از الحمد اهل دلایت / هدایت بخش اصحاب غوایت

ازین بهتر چه باشد اسم [illegible] / بدفع آل اشراسی شان

مبین صرفی مهر ومه دا انجم / اگر بینی نگنی راه خدا کم

که انجم باشی از [illegible] سلاطین / بگوئی لعلیا ار صدق شین

به بند من چو گوش هوش داری

توانی یافت راه رستگاری

بدان صرفی که خاصیات انجم

بود در اختیار دوات انجم

در تربیت نفس ناطقه [illegible] ارتقای حقی که [illegible]
علو در خواص نجومی بتعدد الکواکب [illegible]

کواکب را بدان کی اطلاع است / منجم را هر آنجا نزاع است
قیاس آن یکی را حال دارد / که بی قصدش دو [illegible] رو

نه ز سوار کار خود آگه نه تریاق / چه میدانند هلیله قبض و اطلاق
خواص اختران هم همچنان است / که خاص بی شعور اختران است

طلوع آن خواص ار خواهد نمودن / شود ظاهر سراسر بو نخواهد
و را اظهارش نخواهد ایزد پاک / نه انجم حد آن دارد نه افلاک

نه دور شمس داند افلاک و کواکب / همه هستند سرگردان و طالب
همیشه طالب دارنده خود / هوادار پدید آرنده خود

ما انجم اعتقاد کارسازی / نباید در نشستن لاابالی
طریق احتیاط ار برگزینی / نیابی آن اثرات نشان سرگزینی

مجسطی را بشوی زیج را هم / ز اهل حکمت و هیئات کسی هم
نباشی بر دو برج و دقیقه / ندانی ساعت بد در طریقه

اگر با نبی حق اندیشی دو جهانی / بدان تقویم رسالت هم بیابی
ترا نماید اسطرلاب منهج / شود چون عنکبوتش رای تو کج

بره لا احب الآفلین باش / شناسای کواکب آفرین باش
آله الشمس را باید ستودن / خسارت خاص از کساس بود حق

ز بی دولت که رو داری سوی حق / زنی بر جمع استغنای مطلق
با استدلال صانع را بجویی / بران محبت کشی ببوسی

شنید [illegible] خدا دانی خدا بین / که استدلالی نیز با سبب خویش
ز عقل ار آمد این کارسازی / ز اهل راز بودی فخر رازی

دل تو گر ز زنگ شبهه صافیست / یقینی کان مقلد را نشستگانی است
حدیث فخر رازی دان دلایل / که اندر پرده هر عاشق مقابل

اگر گاهی شنیدی آفرینش کن / بران و تعیان از صدق و یقین
ز تقلید ار تو دانی بگذر اخبر / برهان شهودی شکر انجم

سلوک خود نه باید سرد و تا هم / که سازند تا بیابی اسرار محرم
سلوکت گر نبودی جذبه در راه / نگردد راه طولانیست کوتاه

اگر خواهی سلوکت هم رکب آید / بکام خویش ان از جذبه باید
چو باشی سالک مجذوب با عکس / حسنه تر بود ز نور [illegible] عکس

ز برهان عیانی گردی آگه / بکام خویش باشی روته الله
کسی دیده الله [illegible] / تو بینی دولت عین الیقین را

ره علم الیقین بگذار و بگذر / برار از طارم عین الیقین سر
اگر پرسند [illegible] الی این / جواب آن من العلم الی العین

گر از عین الیقین برتر نهی پای / کنی بر دوره حق الیقین جای
[illegible] از [illegible] در این راه / بود سیر من الله الی الله

در مناجات [illegible] جل جلاله و عم نواله

چو داری حرف یاری گونه حاجات / برادر دست از بهر مناجات

خدایا جرم من از اندازه بیرون / ز معلومات و مخفیات در دل
ازان ترسم که بد [illegible] / شماری ز [illegible] جرم من سبب [illegible]

چو دریای کرم یک قطره را داد / مخمر شد کل صد منزل شد داد
بیابان در بیابان هم جرایم / من افتاده در آن [illegible] هم

بیابانهای اغراق هیچ حد نه / کم از ریگ بیابان در عدد نه
نهالی را که در بستان آمال / با آب [illegible] دم [illegible]

[illegible] آید اختر سوی آن / فزون از [illegible] کر دیر جهان
درین مو سفیدم در گرفته شد / [illegible] سفیدم مو دلی [illegible]

شرب ساغر صهبای عصیان / الحسیت کش [illegible] دم بد آن
که ترسم [illegible] / فرد شد لذت [illegible]

[illegible] خرد چون شرح گنجید / کسانی که از ما عاصیان [illegible]
فلک یک پله بهتان [illegible] / زنشش نیه دیگر زنگ [illegible]

دران دبله کواکب گشته با شنگ / درین دبله کنها هم بصد رنگ
شدان پله [illegible] / ز نقش جرم من بر خاک [illegible]

خداوندا اگر عاصی و عقوری
چو در علم ازل دانسته حالم
کنون هم رحمتی در کار من آور
عذابم گر کنی در هفت دوزخ
وجود این همه ناکس چه چاره
شفیعم گر نباشد پیش تو کس
گنه هم گر بود چون کوه البرز
محمد کابتدای آفرینش
نبی بود آدم از ختم النبیین
نهال کون را در باغ عالم
نخوانده درس و بینی بود امی
دل او کامده درجی پر از در
دل نعمان که بوده گنج معنی
ازین نوشتن آورده جبرئیل
در ادل کامتحان آن قلم کرد
دل او لجهٔ امواج حقی
نموده لطف او امداد هر شی
حجابش حسن بجمال الهی
ل لطفش نشد آفریده
خوش آن چشمی که آن جمال دیده
زهی گوشی که گفتش را شنیده
خوش آن دل کز غم عشقش ...
اگر جانم در ره عشقت سپارم
اگر نبود گنه کاری چو من کس
بحال همچو من گم کرده راهی

بحلمت چون منت ستار و صبوری
قباحتهای افعال و خصالم
ز جرمم دیده و دانسته مگذر
گناهانم گر کنند در هفت دوزخ
وجود این بود پولاد پاره
بدرگاهت شفیعم بیکسی بس

منی بیدل گنه کار و سیه کار
وجودم دادی در ترتیب داران
ز بحر مغفرت یک قطره خواهم
مگر یک دوزخ از هفت سازی
خلاص تن ز هر دو آتش آرم
ولی امید آن دارم ز احمد

در نعت حضرت ختم النبیین سید المرسلین صلی الله و سلم علیه و علی آله و اصحابه اجمعین

که آدم بود بین الماء والطین
نه تخمی غیر از وی میوه هم
بصورت گر نبی بوده امی
ز علم اولین و آخرین بر
ز بحر حکمتش هر قطره ای
کتاب ناسخ تورات و انجیل
کتاب موسی و عیسی تمام کرد
بهر جانب زده امواج معنی
دلی بر قدر استعداد هر شی
رخش مرآت وجه الله گاهی
بمردم دیده و مردم بدیده
چو سرمه خاک پایش کشیده
سلک صبح در پایش کشیده
ز سوز عشقت آتش آتشین است
چه سازم یا نبی الله چه سازم
غم عشقت شفاعت خواهی ...
نگاهی یا رسول الله نگاهی

سر از روی صورت بوالبشر را
یتیم اما پدر ملک و ملک را
نبی امی اما اعلم الخلق
نبرد علم او جهل منجون
عجب طرحی نکو انداخت در دین
چو استاد ازل زان پاک مخزن
زبان او کلید گنج حکمت
گلابش موجه آن لجهٔ ژرف
رسید و میرسد فیضش بسی را
بهارستان خوبی عارض وی
بدید آرش بینی پیدا بچون
غلبند آن سر که بر پایش نهاده
بحمد الله که ای محبوب عالم
نیم خود لعمرک یا محمد
بحمد الله شفقت زنده ام من
ز رحم یا شفیع المذنبین کن
بحق آن شب بر نور معراج

بدانه سیم بد آنیم بد آثار
نگاهم از دگر افضال در جهان
که سازد پاک از چرک گنه هم
مرا آنجا بسوزی دگر از بی
پناهی غیر فضل تو ندارم
که از بهر شفاعت خواهد آمد
بختم المرسلین یا رب سازم
بدانش بود نزد اهل بینش
بده از راه معنی آن پدر را
تولد از وی ... ملک را
طراز خلعت شاهی ... در دلق
همه گنجینهٔ علم فلاطون
که مسطر دست از دنیهای بستین
علم کرد از پی تحریر آن راست
لبش میزان گوهر سنج حکمت
نصیب هر کس از وی در خور ظرف
بقدر قابلیت هر کسی را
گل از رخسار آتش یک قطره از وی
لبهایش شنو گفتار چون
خوش آن لبها که بایش بوسه داده
ندارم جز غم عشق تو همدم
مرا جز عشقت امنی نیامد
بعشقت زنده ام پاینده ام من
برین غرق گنه یوم التناد
که بالا رعرشش بوده معراج

زده و تیره و اکر اهی بر جن
شبی مشکین تر از زلف نکویان
همه روز از رخ خورشید افتابش
مهی کز طلعتش عالم برافروخت
که ماهش آن مهست ای ماه پیکر
بامر ایزد آمد جبرئیلش
سبک رو مرکبی بهر وی آورد
اگر بر جنبش کان جایی دو ندی
چو بر پشت براق آن شاه بنشست
روان شد سوی افلاک ساکنان رفت
نوا بیت اندر دمش شاد و خرم
بجانی گفت جبرئیل آفرینش
چو داد اوج دلی را زبیت زمین
کلام ایزد بشنید دیدار او هم
چو باز آورد سوی حجره ایش او
باسرار ای که آن شب گشته محرم
شب معراج در بزم محمد
بیابی بر تنی از شمع آن بزم
زنی برق که بر آن طریقت
شه فرخ ز تخت ولایت
دو زخم بر تو افتد در ره عشق
حمالش نیست خالی از جلالی
از او وارفع همه اطوار ایمن
و زین ره مرشد ربانی آمد
علی ثانی آن سلطان عالم

در نعت سید عالم که متضمن لیلة المعراج خواهد بود
صلی الله علیه وسلم الی یوم الموعود

فروغ نور بیچون ماه هاشمی
فلک از آتش شوقش همی سوخت
که از چین گیسوی در اسپای است
که تا خواهد درین ره شد دلیلش
براقش نام و برق آسا هوا گرد
برافکش پیش از آنجا رسیدی
بهویی آن نگار در الجنان جست
ز اهل هر فلک تعظیمها یافت
بر اهلش ماندند محکم
فانی بود بوت لاحرکت
گرفته جا بر ج فاق سیدی
مهیر شد برهی شان معظم
بجنبش بود زنجیر در راد

زد در شان شرح آسمان بود
چو شوق آسمان داد این امید
محمدان نباه دینی و دین
باد از بر جبرئیل بیدار
براق او ز عرت الجنان بود
نظر از دو رخش سر جانفزا دی
که چون پای از زمین کمه بر داشت
همه سیاره استقبال کردند
ز سقف عرش چون بگذشت برتر
بر اقبش برماند و رفت امید
از آن که اسم ترقی نفس بستند
چو آن شب را بسفر رگشت دیگر
چو سوی خوابگه رجعت نمود است

در مدح و منقبت مقتدای ربانی حضرت سیدی و شفیقی علی
ثانی امیر سید علی همدانی و حضرت مخدومی شیخ کمال
حسینی خوارزمی قدس الله تعالی سرهما السبحانی

مرید شد او را در حقیقت
درتا شد ها اوج هدایت
قلاده ز قوافی آن شه عشق
جلالت نیز علی جهانی
از او اصحاب ملوس ره سمکنش
که ثانی است علی ثانی آمد
علی ثانی و اولاد علی هم

کنون روشن شده زان عالم
از او سرسبز و خرم باغ عرفان
نمایید ره رهبر رنگی به بینک
منظور ذات حق ای اوراد خجسته
کمال الدین حسین آن مرشد حق
علی ثانی آن سید علی کو بست
محرم بودن راز نهانی

بانوار هدایت ساز روشن
سواد او خط خورشید دیبان
که ظاهر آتش شوق نهان بود
روان از خاک ره افلاک دید
امام المرسلین ختم النبیین
شدار خواب الی دو چشم بیدار
که نزد او بون رخش کمان بود
قدم بنهاد از آنجا نهادی
بسر امد ز مسجد اقصی را فراشت
ز باغ و سپیش استکمال کردند
ز فاقت نامدار یا جوس اکبر
که دامان وصالش در کف آمد
وز تخت اوادنی نشسته
بانواری عجب آمد هنوز
هنوز آن جامه خوابش گرم بود است
ندانند کس خبر داد و الله علم
تجلی شمع بزم افروزش آمد
که از شمع بزم سر جواز زم
چراغ بزم نجم الدین کبری
که اندر نو بهاران گلستان
روان همه حقیقه معارف دارد لی که
الهم الحمع اتم الله جمع ان خاصیش علا
که حق او بود ارشاد مطلق
مردی ارزنده منور دل از او ست
علی مرتضی را از بیت ثانی

چو اسرار علی از وی عیان شد | علی ثانی او را امام آن زمان شد
امام العارفین و قطب الاقطاب | علی با بهار راگشته ابواب
کند آگاهت از راز درونی | که آمد مظهر سر سکونی
بحمدالله که ما را پیشوا اوست | براه عشقبازی مقتدا اوست
بجز ای غم صفیا همدم مباد | الهی بی‌منش باد و کم مباد
نجفش مولدست اما نجبلان | قرار و مدفن آن قبله جان
ببینی در نور دیده ما بیکدم | بمرادی زمین نه آسمان هم

خلافت از وی او را بی قصور شد | اگر نامش کنی همچو چه دور
رساند در دیار تو سحرگاه | نسیم روضه‌اش گشت مولاه
براه لوکشف دانا و بینا | دلش پرنور ما از ذات تقوا
همیشه با غم عشقش دلم شاد | زغمهای دو عالم خاطرم آزاد
امیدست آنکه این غم آخر کار | کند را اسرار نهانش خبردار
همی گویند سیر برج مسکون | بصورت آدم و در گرت از دایره افزون
دمی قمر لکانش عرش و دمی فرش | مساوی گشته او را فرش تا عرش

منش ز بیدمش حسیده آما | گرفته خود بر اوج ملک جا

در فضیلت صفت عشق که کلید مخزن اسرار الهی و مفتاح ابواب گنجهای فتوح نامتناهی و سبب تالیف این نظم غرا در فضیلت و اتحاد

دلا آگه ز اسرار الهی | نکرده هیچ کس مرکز گاهی
بحر عشقی که باشد بی برانداز | نباشد رهنمای کعبه راز

نبیند حال خود بر عشقبازی | توانند یافت آگاهی ز رازی
بعشق اسرار عرفان است پیدا | بعشق است آدم و عالم هویدا
بیابی معنی رسیدن کی تو دانی | اگر احببت ان اعرف ندانی
براه عاشقی رو گر بخواهی | که یابی ره باسرار الهی
کسی را گر نباشد عاشقی کار | نبود چون صورت آدم بدیوار
بعشق آنان توانند بود انسان | دگر نه صورتی بی‌معنی است آن
نباشد عاشقی را زر گرفتار | بهشت و حور و نعمای او خریدار
نبود عاشق بری از شر و از خیر | فان العشق نار تحرق الغیر
اگر عاشق نبود در عشق صادق | یکی چون هم شد معشوق و عاشق
گر از خود بینی و از هستی باشی | نبیند عاشقی با هستی باشی
بذار و قید عشق الا مجرد | مجرد از دو کون الا مقید
شراب عشق بخشد جاودان سکر | ولیکن موجب هشیاری آن سکر
جنون عشق ار دیوانه سازد | ترا در عاشقی فرزانه سازد
گر از عشقت بجز دیوانگی نیست | خرابی دیوانگی فرزانگی نیست
زجام عشق مستان هوشیارند | بهمد بکر جنون و عقل یارند
گر از عشقت جنون گردید حاصل | نه مجنونست والا کن تو عاقل
بجای عاشق از زنجیر دارند | ز زلف حور زنجیرش چه بارند
بدست و پایش ار زنجیر چون نیست | برآر بحر مسلسل بحر معنیست
نه زنجیر است در پای محبان | کتاب عشق را شیرازه است آن
مگو گر بنگری بی عشق کس نیست | بغیر از عشق کس را هم نفس نیست
سرابستی گردان است از همه جنبر | دهد افلاک و کواکب زمین بنگر
فلک را سر گشته دایم در غم عشق | لباسش نیلگون در ماتم عشق
کشی ده دیده خود در استاره | بحیرت شب همه شب در نظاره
زمین پامال گشته ز دوران عشق | شده پوشیده فرش ار که عشق
اگر در عشق اگر لشکر نبودی | نبردی آب چون تابت موی
سحاب انده هوای عشق گریان | رسو را اندرو نیش سینه بریان
از آن سوز درون یک شعله آتش برق | نگفتا در شعله آتش ز غیرت تا بفرق
تصویر نهات طالع عشق ابرار | گهی آهو گهی قیس و گهی ببر
ز بی زنگی عشقش رنگ ها بین | بالوان محبت گشته رنگین
بگوی عشق گرده ... | نشسته بر نجیب یا بید ...

دلش چون غنچه گشته بسته آن
جمادات آمده در عشق محکم
نباتات و لوای عشق بر پا
تعین او بت برگ بید چون
وزین غم سینه گل گشته صد چاک
ز خار از عشق ناوک در دل شاخ
گروهی از ملک سر گشته دایم
ز عشق ابلیس اوی از سجده غیر
در انعام از بشر جمعی خراب شده
یکی عشق تجارت پیشه کرده
یکی با حرفه اگر دیده عاشق
یکی مجنون عشق خود بر دیده
ز شور عشق سیدم او ناله و آه
ز راه دل گر بنا شد مرد این عشق
بآن عشق افزا عشقش رساند
حب سوراحب اندر زلف دلبر
دران فرقت نمانده جمع در فرق
ز ابروش رسی قد قامت دو سین
الف از بینی کی در دهن سیم
ز ضحک الثنایا لبهای خندان
ز دست او بید امشند ظاهر آید
قدم چون رز تو ماند دانی آن دم
سماع دلت بسر از عشقش بی نیات مست
لباسش احسن العالم بی غم عشق
اگر سر سید ای ردت [illegible]

عجب حالی که زیب تاج سلطان
ز بالا تا به پستی ازین غم
کشیده در محبت سر بگوی
ز حکم عشق اگر کاهی کشد سر
وزین اندوه دستیل راست بیجا که
از آتش هر طرف سوراخ سوراخ
بحیرت مانده در عشقند دایم
بکردانید اگرچه بود دشمن الا خیر
که طرز عشق بازی می‌ندانند
زیان و سود ان اندیشه کرده
بعشق صنعتی سوزشته صادق
بری رخساره زنجیر موی
کشیده نا مهندم فقیر بادخان گاه
نیا بی درد هنجار درد این عشق
ترا در سینه آب دل گل نماند
بشب قدر توان خط معنبر
نهند عاشقی توحید بر فرق
ز چشمش بگذری تا علم در عین
الکتاب از خط او بر صفحه سیم
کند اگه اگر باشی سخن دان
ز انگشت اصبع الرحمن نماید
که چون مانند تو [illegible] در جهنم
که عاشق باشد [illegible] در نامش
بهر جا [illegible] درا در عالم عشق
بو بینی [illegible] خوران مردی خوش

ازین غم سر بصحرا داده مجنون
دراهن آتش عشق است پنهان
بسر دوستت غبار از ماتم عشق
ازین غم گشته مجنون سر و عنا
رابعه با محبت لاله از گل
ز نیر سوراخ ادکسر گردنا سر دون
گروهی در هوای طاعت و پس
نه حق و نی ملک ای عشق خالی
یکی را عشق سلطانی و خاقانی
یکی عاشق بزراعت برا پیشه
یکی عاشق صلوة و صوم و حج را
گذشته از دو عالم در هوا رش
علی هو القیاس ای دل رش ابوتر
وزان اطوار نکونی بود زنهار
رخ خوبان آن اینه آید
ز فرق او رسی در دوسن نطلاب
ببین و عارض الف سر سوره حور
ز خالش نقطه وحدت بو بینی
فتوران ببیات رسام الکتاب
درخت وادی ایمن بر قد رش
توانی بردن ار ساق خوشش وی
دگر خود بنود آن دولت میسر
اگرچه عشق تو باشد مجازی
گزار صد درد عشقت عشریکی در
اگر یک شمه بنود تا بود آن درد

درو از لاله داغهای پر خون
بدن او سینه قاهم از تف آن
بی تیم بید لرزان از غم عشق
زدو در به آتش زنجیر دریا
نهاده دل بدین داغ و داغ دل
بهم جمع آمده صد قطره از خون
همیشه مبتلای طاعت و پس
ولی شان سر در عشق عالی
یکی را عشق الفاظ و معانی
جزین او را نه اندیشه پیشه
نگار عشق از آن جسته فرج را
نشاط او ز عشق غم فرا پیش
که این عشق هجوعت جگر سوز
بجز عشق تبا [illegible]
که دردی حس سجونت نماند
سوی آب حیات چشمه ذات
نماید عیان نور علی نور
ز گلشن داغ دل یار حسنی
که خواند از حقایق باب باب
به بینی شعله از شمع خدا ش
نبیند کیف حسن ساقه بی
که سحونت شود طاهر زد
همین کار تو باشد عشق بازی
بدل داری توان گفتن ترا مرد
همیکو بید مردان کرده مرد

غلط گفتم چه جای مرد گفتن / که نتوان گفت زن ای کم از زن
بگو در رابعه چشم اده گاهی / جهان را دیده از عشق الهی
ببین شیرین و عذرا و زلیخا / چگونه گشته اند از عشق شیدا
نه تنها در شده مجنون غم عشق / که لیلی نیز بوده همدم عشق
بعالم قصه ایشانست مشهور / بجز عذرا که حالش ماند مستور
درین ایام سنجو ایم که انهم / بیا بد شهرت از گلکم بعالم
نویسم قصه [illegible] را و وامق / که بوده هر یکی معشوق و عاشق
دل اول زبان خامه را تر / بیازم از شراب روح پرور

که تا مستانه گلگلم چون نی عشق / تو بشنو حال مستان نی عشق

در ساقی نامه از سانه دو دتی سوز خامه

بیا ساقی بیار آن دختر رز / که عقدش نیست با زاهد مجوز
که کفو او بود عاشق نه زاهد / ولی عقدش بشرط مهر شاهد
بمهرش هیچ نقدی نیست لایق / بغیر نقد عقل و هوش عاشق
دو کس باید گواه عدل با جار / مغنی و نگار لاله رخسار
بیا ساقی بده لعل مذابی / که باید گوهر جان آب تابی
یکی آن لعل و خاتم ساغر زر / وزو رسم سلیمانی مقرر
ولی بر عکس مهر اهل عالم / نکیس بی خطی و خطی نجاتم
چرا این مضمون آن خط لب عیسی / باستحلال باده داده فتوی
بیا ساقی بجولانگه در آور / گمیتی برق سان بل گرم رو تر
گمیتی تیز و تند و نام ادی / دوان در کوچه تنگ رگ و پی
چه گلگونی که نام اوست باده / ز رخش چرخ در تندی زیاده
بیک گنبد بصحن جان نهد سیم / چه صحنی کاندرو صد جان نگنجد
بیا ساقی بده آن آتشین آب / که نام او شرابست و حی یاب
دو ضدی طرفه با هم مختلط خوش / ز آبش آب و با آن آب آتش
ازو آتش بخرمنگاه شهوت / ازو سیراب بستان محبت
ازو بر آتش حرص و هوا آب / ازو آتش در آب چشم احباب
خراب [illegible] خود تر سر اسر / چرا آتش نباشد آتش تر
بده ای ساقی آن تیغ آب نوشین / بکام دل آن تلخ آب شیرین
ز ملح عقل و هوش ازوی در آبست / ز شیرینی چو لعل یار مرغوب
بیا سیراب کاندر تشنه اید او / دمادم تشنه او تشنگی جو
نه می جانی عطشش را هم بهانست / قدح کش ساکر اما بانشاط است
بده ای ساقی آن آب ترش را / که شیرین آمده ارباب هش را
ترشی اما غذای جان شیرین / بیاور بهر تنهایی لوی شیپی
آب شیرین چو شود زان ترش تر / ز رود در تکلم تند و شکر
ازان [illegible] ترشی هم شکر خا / بود سکنجبین صفرای دل را
بیا ساقی ز راه لطف شاداب / کرم کن جرعه زان باده ناب
که غایب گردد از بخشد حضورم / دهد در عین بیهوشی شعورم
ازو در حالت سکرم بود صحو / کنند محوم زخود بی محو در محو
ازو چون محتسب یک قطره ریزد / بخونریزی او قاضی ستیزد
بیا ساقی خدا را فتح بابی / نشاط افزا بده باشد شرابی
شرابی همچو [illegible] زندگانی / که می بخشد حیات جاودانی
بزن بر مرم جرعه زان باده بر خاک / بکر رو بیدم تنی زان خاک نمناک

دران نی خانه خواهد بود لایق / بشرح قصه عذرا و وامق

در فتح باب مقصود و بیان الدوامی [illegible] باشقی به

ولا رو کن سوی فیاض مطلق / که فیضش دائما عام است الحق
به از جمله [illegible] در جهان [illegible] / که کافیم چو نکیش حالی ایمان است
ولی ما برمکانی فیض خاص است / کسی در دنیا ندیدش گر خود خلاص است
بود سرمکان [illegible] نبی نفض / تقاضا در اماکن هست انسان فیض
زمن یکسر را فیضی است اعلی / بفیض لایزالی شرب اولی
یمن را فیض رحمانی است عالی / بسیر سالکان [illegible] طالب

بسی بر گرد از آن سوی یمن زد   که در حمایل نفس از یاقوت زانی
دلیل صدق اگر خواهی بر این حال   حدیث مصطفی آمد بر این دال

کمالی گفت ایمان را بیمبر   ز نفس شان یمن آمد که بیمبر
چو شاهان از عقب ظل الله آمد   عیان فیض یمانی از شه آمد

ز سلطان یمن فیض الهی   بسی طاهر سرا از تنها هی
شهی پیش از من و تو در یمن بود   که فیضش شهره چون در عدن بود

شنفتستی نکو رادی و نکو رای   بفیض لایزالی عالم آرای
ز فیض کبریایی بی تکلف   یمن تا حد دشتش در تصرف

سپهر دولت و دنیا و دینش   عیان نور الهی از جبینش
ز نقش افسر شاهی سرافراز   ز بالش تخت را بر خسروان ناز

رواق او ازین نه قصر برتر   ز پیر سایه اش خورشید انور
اگر دیدی فلک سوی در او   فتادی تاج خورشید از سر او

سپاه و خیل او افزون ز انجم   ز خدمتگر دنش اسباب نعم
سر گردنکشان در انقیادش   مرادات دو عالم بر مرادش

مرادانی که خواهد در جهان دل   بغیر یک مرادش جمله حاصل
مرادی کان نبوده حاصل او   ز بهر آن شده پر خون دل او

نبوده آن مرادش غیر فرزند   ز بی فرزندی او دل پر غم بند
پسر بوده تمنای دلش بس   که ننشیند نهالش هیچ سرکس

همه عیشش را اندوه بسر تلخ   حیاتش تلخ تر بودی ز زهر تلخ
عجب نخلی کشیده زو فلک سر   ولی بی میوه چون سرو و صنوبر

چو کوه اندر وقارش تیغ عالی   ولی کوهی که از لعل است خالی
که از بحری نبوده بل ز باده   ولی گبری که زو دریا زاده

ز فوق آسمان اما نزد سر   از او چون آسمان اطلس اختر
شنفته بود العقیم در این غم   که بی فرزند چون باشد بعالم

که بنشستند جای او پس از وی   نخواهد یاد کرد اصلا کس از وی
چو فرزندی نماند یادگارش   هو الابتر بگویند زود کارش

زنانش حره و مملوک بسیار   همه در طلعت خورشید رخسار
هزاران کان عقیم سر یک   همه پاک از همه ... بی تنگ

و منهیانش سراسر نرم و هموار   همیشه تخم افشانش کار
ولی تخمی که افشاندی نروئیدی   از آن شاخی که از وی میوه چیدی

ابده فرو بستی قوت باه   برآورد است گویا شاه جمجاه
شنیدم قوت بکر را نجا   بود تعداد از سیصد مرد و دینار

حکیمانی که بودندی بحکمت   ز افلاطون جالینوس سبقت
معاجینی مقیم قوت باه   نبی تاکید کردند از پی شاه

معاجینی که عنبر را کند زرد   نشود در عالم مرد جهانگرد
نه زانو نی که ضعفی ببرد   چراغ او ز غمن شهوت ...

نخواهد شد کمیت تیز ز لنگ   که بد بسد سخت کوه ننگ
معاجین دگر را نیز ترتیب   ولی او داد و ... اهل ترتیب

معاجینی که از خاصیت آن   عقاقیر بارد در کرد ... الان
اگر بالعرض خواهی ساخت ترکیب   پسر چون بی مانند ... معاجین

بسل آن چوبک زنان بر نقبه سنگ   برآید کودکی زان نقبه سنگ
شهی کز بهر او این رنج بردند   همی خورد آن معاجینی که کردند

ولی مطلوب او حاصل نگشته   بکام او هر زد در شکسته
نبرد سقمونیا کردید ... یا نفع   نباتش گشت تلخ و ... حاصل

اگرچه آمده شهد و شکر کم   برو چون های شهری شیر گرم
ز عیشش چون نشد کامش میسر   عجب از بهر آن غمخوار دیگر

اگرچه کارساز دیگران بود   بکار آوردیش مجربش ... بی حد
طبیبی گرچه باشد ... پرور   شفا بخشد به بیماران دیگر

ولی سرکه که خود بیمار گردد   ز بیماری تن آزار گردد
علاج درد خود کردن نیارد   طبیبی دیگر از بهر خود آرد

چو مجنون حکیمان آزموده　　سعید مدعا اقبال بوده
نجست از اهل حکمت باز چاره　　گرفت از صحبت ایشان کناره
بجست از اهل تقوی چاره کار　　که این تومند از همت مرد کار
با برزوری که گردنش سپه کرد　　رسد صد آفتاب از همت مرد
بهمت کارساز است اصطلاحش　　که بیرون آمد از هستی [illegible]
بعالم از همه عالم جدا ماند　　زخود فانی و باقی با خدا ماند
صفات حق [illegible] دیده ظاهر　　بر اظهار کنوز غیب قادر
بفیض لم یزل فایض دایم　　بتدبیر امور خلق قایم
بعالم حاکم و صاحب تصرف　　نظام عالم از وی بی تکلف
چرا جبا و امانت اقتدارش　　نزول در غضب [illegible] اختیارش
شد القصه شهنشه بهر این کار　　بعالم اینچنین کس را طلبکار
چو سیاحی زجایی میرسیدی　　سوی خویشتن با جان میکشیدی
اگر از خود نبودی مرد این کار　　ولیکن بودی از مردان خبردار
از و پرسیدی از روی تلطف　　که تا [illegible] چنین صاحب تصرف
در آخر گفت سیاحی نشانش　　ولی دور از زمین جا و مکانش
چو آن سیاح دادش این بشارت　　بشهری دورتر کردش اشارت
شهنشه بعد صد اعزاز و اکرام　　فراوان دادش از شکرانه انعام
سر پیش افکنده شه بر خاست　　بخدمت عذر تقصیرات در خواست
چو فارغ گشت از و عزم سفر کرد　　سوی شهری که سیاحش خبر کرد

در [illegible] بعد داشتن از حکایت شهزاده [illegible]
سیاح از و خبر داده بود [illegible]
[illegible]
او قصد خود در دولت و شاهی را [illegible] شدن او [illegible]

سپاس بی قیاس آن مفضل را　　که او آسان کند هر مشکلی را
اگرچه بحر فضلش بیکران است　　ولیکن سنتش جاری جهان است
گرهها دو سوی اسباب کردن　　بدش مفتاح فتح الباب کردن
[illegible] نشان ها یافت　　سوی ملکش عنان عزم بر تافت
گزید آوارگی از کشور خود　　هوا ها را برون کرد از سر خود
برادر را بجای خود نشانده　　ولی جز نایب خویشش نخوانده
ولایت را بآن نایب سپرده　　بلشکر دادش [illegible] کینه کرده
طریق عدل و دادش داده تعلیم　　کلید گنجها پیش کرده تسلیم
نهاده در خزینه افسر خود　　کلاه فقر بنهاده بر سر خود
بر آورده قبای شاهی از بر　　پوشیده کسوتی از جبه بهتر
کمر بر جبه دردی بسته　　نظر ز بیگی نقش نشسته
گرفته دست [illegible] عصا از چوب زیتون　　که میکوبید آن چوب [illegible]
سر [illegible] دیگر از تو برپوشش　　ولیکن دیده ها پر خون [illegible]
ز شهر خود بپایی چون برآمد　　براه مقصد جانی درآمد
بصحرا چون قدم [illegible]　　[illegible] ابله در پایش [illegible]
[illegible] ابله در [illegible]　　زده پا بر سر چشم صحرای [illegible]
فکنده کله [illegible]　　[illegible] از تلخ از تالم
کف پایش که [illegible] برآمد　　عجب گر برگ گل غنچه برآمد
قدم زان آبله در راه [illegible]　　ز دل [illegible] راه حشمت
چو [illegible] آن ره نفسیده میکرد　　چو بابی [illegible] برآورد
عجب [illegible] کل بجنبش　　بران ره ملک [illegible] و زوج موکل
ز بر دستش [illegible] میکرد　　در آن بوم از زدها دمار [illegible]
[illegible] ابر بحر عمان　　بشیرینی لسان است حیوان
عصا هی او که بوده حربه داری　　بدفع موذیانش کرده یاری
چو گرد [illegible] ادر رهای بنود　　عصای او [illegible] سوی بود
[illegible] او بگرفته [illegible]　　دم او شعله ی آفاق سوزی
دو کوشش [illegible] ملک از [illegible] مستی　　گرفت [illegible] داد گوش [illegible]

گرفته گوشه‌ای از ذره دورش انداخت / ره آن آواره زد باکی از خطر ساخت
درآن ره بود بحری پر ز امواج / بلی هم در تلاطم داشت امواج

عصا داد او اجزه ملاح کشتی / ولیکن دست بود الواح کشتی
بیک موجی که آمد چون نهنگی / شکست الواح کشتی بی‌درنگی

بگرد آبی عجب افتاد سلطان / تو گویی صورتی ماند بی‌جان
گهی موجش فرو بردی بدریا / گهی کشتی بروی آب پیدا

نباگه گشت دستی ظاهر از غیب / رغیب آمد پدید [illegible] بلا ریب
گرفت آن دستش و بردش بساحل / خلاصش کرد از طوفان هایل

بر آتش مشکلانی طرفه افتاد / که یاد از هفتخوان رستمش داد
پس از رنجی که مهلک بود جانکاه / چو کرد از غصه بیرون قطع آن راه

رسید آنجا که بود آن فیض گستر / که اصحاب صفا را بود سرور
بیک نظارهٔ روی نکویش / ظهورش کرد وجه اسعد او پیش

چو برد دستش نظر انداخت بشناخت / که آن دستش خلاص از بحر برساخت
تعینش شد که او غوث زمان است / ز ارباب تصرف در جهان است

بخاک آستانش رخ بمالید / ز درد غصه پیش او بنالید
بعقد عجز دنیا را [illegible] / بعرض او رساند از روی زاری

که ای لطفت دوای دردمندان / ز تو حاصل مراد مستمندان
[illegible] خشک [illegible] / ز تو باران چو از ابر بهاران

توانی زنده کردن مرده‌ها را / بهشتی کار دوزخ کرده‌ها را
هنوز این دیده پر خسارت ندیده / چو سرمه خاک پایت را کشیده

گرفتی دست من از ورطهٔ تنگی / خلاصم کردی از جنگ نهنگی
بدست لطفت ای کشتی شکسته / ز بحر مهلک امواج رسته

چراغ کون دیده‌ام روی نکو است / منور گشته چشم من از دوست
بود اولی که باشی دستگیرم / دگر [illegible] بمیرم

همه عالم مطلوب است این رو / آشنایی جهانی حاصل از تو
تمنا من ز تو غیر از [illegible] نیست / جز اینم هیچ مطلوبی دگر نیست

از آن رو دوست مطلوبی خویشم / که او باشد [illegible]
کنیز آن وجه آید [illegible] / نداده هیچ [illegible]

غم [illegible] گوشش کف سایر / بآه آتشین و ناله زار
جوان صاحب تصرف دید حالش / موافق دید حال عاشق [illegible]

جوابش داد از روی ترحم / که عجلت ناید از اخیار مردم
بیرون دار کن که خانه خانهٔ تست / تکلف بر طرف کاشانهٔ تست

بیای جای جای خود نظر کن / نشین و خارها از پا بدر کن
ز لطف ایزد امید تمام است / ازین درگاه نومیدی حرام است

ترا الطافش کجا محروم سازد / که سر در مانده را می‌نوازد
[illegible] رحم چون بدید آن / [illegible]

گرفته حجره در خانقاهش / که با شد خنده رو در بارگاهش
پس آن یکدفعه دادش مژدهٔ نیک / که خواهد داد [illegible]

تنبع عشق خواهد شد دلش پاک / از این غم باشد او را دیده نمناک
گلی خواهد شکفت از گلشن او / ز غم صد چاک دارد پیرهن او

بر آتش گرچه خورشیدی بر آید / دلی از ذره سرگردان تر آید
ز کان او بر آید [illegible] / ز آب او آتش آمده [illegible]

بر آید از زمین لعلی جگرگون / دلی محبوب دل عاشق جگرخون
از این مژده [illegible] / اگر چه از طرب چون گل بخندید

ولی صد خار غم در دل خلیدش / خبردار از ابتلاش چون رسیدش
چو [illegible] گریه با خنده [illegible] / ولیکن خنده آتش بر گریه غالب

بدل گفتا که [illegible] مقصود / بحمد الله که خواهد روی بنمود
چو روز [illegible] مطلع [illegible] / گل باغ نشاط و کامرانی

اگر ناگه فتد در عالم عشق / دلش گردد گرفتار غم عشق
[illegible] خوابهمش آورد / که آن غم از دلش خواهد برون کرد

بدانسان داند او افسونگری را
که در شیشه کند دیو و پری را
مجنون کار گر آمد فسونش
غم لیلی زدود از دل برونش

چنان سازد در افسون نام لیلی
که گر گوید باد پیغام لیلی
بگوید کیست لیلی و کجایی است
نه زان لیلی که آدمی و آشنایی است

عزایم را اگر خواند بفریاد
بهم خود رشته‌ای گر کند یاد
کسی کز خواند او داغ ... شه
ز خشم ادرار شد بر فرق ...

بدین گونه چنان بنیاد بنهاد
دل خود را بدست لیلی شاه میداد
زبعد مژده ... از غوث عالم
روانی خویش داد ... خفتنش هم

بگفتا در احوال رندی که چون ...
تواند یابد از فضل الهی
در او دل کن ... لیکن ... بدایم
که باشند از دی آثار عالم

همین این ره ازو در آخر کار
پس از رنج و غم و اندوه بسیار
در آید در کف زرش دلبر او
قبای خسروی هم در بر او

گرفته در کفی رخوش معشوق
کند در پادشاهی سر بمعشوق
کند افسون از جام شهادت
که باشد روز جشن این سعادت

نه اسم این ره از رای او مشکل
بشهر خود رساند شاد و خوشحال
شه آخر زین بشارت شادمان شد
ز دانستن از این ... روان شد

بدان راهی که آمد باز برگشت
ولی زان بحر ... خوشحال ...
نه در کویش رسیده هیچ آسیب
نه در برشن چه در راحه در شب

نشان سالک راه طریقت
که خواهد جا بیابد آن حقیقت
تو بت رفتنش ... سوید آن
دهد در ... قد صد مشکلش بر

چو خواهد باز برگشت از سمای راه
... ارشاد ماند تا گه شمس الله
نخواهد هیچ مشکل در رهش بود
بسرعت خواهد آن راه باز بخود

بحمدالله که کرد آن خسرو شهنشاه
... سالی چو سالک قطع آن راه
چو بنمود آن خبابان راهی خطرناک
بغیر از رنج و محنت حب ... حالاک

خبر از مقصد مشکل ... ز بهرش ... ناد
که ماه ... آن شهر این خبر داد
شه آیین سلطانی نوشتند
گل آمد امان بهد گاه نشستند

بدیباهای قزلی و خطایی
که بودست اندران صورت ...
ز زین کوچه ... بار ... رشته
گلستانی ز رو ... نوار رشته

کشیده تند اختیان صورت بدیوار
که صورتها نه ازچین گشته بازار
ز بس ذوقت که آن ... عشق ...
نماند کس که سجان صوانی

گذشته ساده گویا باز ...
چو دیده صورت سری بدیوار
ز روشن آنکه جاند از سپ اسپ سیر
نبرد آید کسی کز جان شود سیر

برده از ما ... رسیده تبار
یکی گفتش ... ستار
گزین ره بگذر ام ابختانت
که باشند در ... شیر جانت

از دست ... بر دو گفت یک نی
مکن درچشم بوی گلشن منکر
بتقبیل شاه از حد سخنبان کرد
بیاران لطف احسانش بیان کرد

چو نه گرم آمد آی شاه در شهر
همه از مقصدش در منت شهر
برادر زانکه بوده چشم در راه
که ماند کاس برچشمش قدم شاه

باستقبال آدو او ... بنیاد
غلامان وکنیزان پریزاد
دگر تاج ولباس پادشاهی
همه اسباب سلطانی کماهی

بسی تنبجاق و جبیل کوه ... بار
کشیده سرکشی بر آسمان بس
باستقبال ... خود ... انکار
یاد اعیان اهل شهر همراه

راعیان وافاضل صف صف از شهر
سراسر آن همه از راحت ...
روان ... شاه ... ملکش ...
همه خوان و فرزندان خویشش

پس او صد شهر از آن ... لشکر
مطلا در میان شهر ...
نهاد ... هم بر سر ... از سر
بسی صد و فیهای نقره و زر

چو نزدیک آمد آن شاه جهانگیر
... یابند ز خیلش اندکی گرد
زپای انداز ادیش ...
... شبیه اطلس ...

چو خورشید کوکب ... اردو ... چشم
که تنها کام شه از ... افتاده بر سر
برادر شد پیاده ... ساخت
سرخود را ز بر پاش انداخت

سر او دراکه شه بر عرش افراشت — ز پای خود بدست لطف برداشت
سواره شه روان وادب بیاده — نظر بر سم رخش او نهاده

همه اصحاب استقبال انگاه — بباده رده خود سود نه بر راه
بلطف احوال پرسان شه ز هر یک — قدم در راه میزد اندک اندک

برادران همه خندان بکشاد — دران داد نثار پادشه داد
خبان دینار و درهم ز نحب پرشان — که بر خورشید دختر شد بهر راه

بدین دستور امد شاه در شهر — پری رویان تماشا خواه در شهر
بقصر پادشاهی چون درامد — بکرسی شاه افتد ز زر آمد

روانی راکه بود از ان کشاکش — فرود اورد بر تخت از سر خویش
وزیران گفته انداز از شنو شنید — ز بهر شستنش ابی بجوشید

که باشد دایما جاری ز نعش — جواب دیده عشاق عکس
شهنشه گفت ان ما شه کو باشد — که شاید از تنش باشد عرقهاش

عرقها کز نباشد قطره زان پس — این یکقطره بس اب رخ کس
ببوسید و برخ مالید و بنهاد — بصد دقت و حال نایی داد

بهمین بخت صاحب روا باز — بتاج بادشاهی شد سر افراز

در بنای اجتماع بود در دانق با سنگو خه که ذوق از د متولد خواهد

چو سلطان فلک بنهاد افسر — ز شرم تاج شه تاج زر خور
سپیده ارایش انجم ز شمع ساخت — بدفع چشم زخم شاه بود دخت

شهنشه طرفه جشنی کرد بنیاد — که بیاد از رامش گنجینه داد
دران مجلس همه حوران غلمان — جزاد حردی نه از افراد انسان

جه برقاص وجه ساقی وجه مطرب — همه گلچهره و مشکین ذوایب
همه از اهل خلوت خانه خاص — همه محرم همه اصحاب اخلاص

نوا خوانی که انجا گشته دلکش — پری هندی انجا بوده از غش
ز مغز استخوان عنبرباران — برای شمع پیه و موم از ران

قدح ساقی دراز دل داده باشاد — دگر با آن پری رویان دلخواه
دگر با مطرب دیگر بر قاص — دلی با سر گدائی ساغری خاص

شه اخر خود بساقی داده ساغر — یکی شد اخبد ساقی برابر
سرود دلکش مطرب طرازی — ز رقص جنش موافق طرب طرب‌های

اداهای خوش رقاص در رقص — همه اهل طرب را دل برقص
گهی بالش رجستی بر زمین شد — زمینش چو سپهر هفتمین نه

گهی چند برگ گل افتاده بر خاک — ز انجا زبی ان سرو چالاک
گهی بر پیچ همچون شاخ سنبل — ز رقاصی حظ ان رفتار ان گل

گهی مانند صندل در رفتار — گهی او خود دران محفل پری دار
دم ویسی بتو دال انت جان — دم کردند کی خورشید رقصان

شده اسباب مجلس سر بسر جست — ز مستی رفته ساقی نیز از دست
تباکه در سمان مجلس نگاری — بخوبی سرود [illegible] کله [illegible] ای

گر بوده از نبات النعش شاهی — بعقد خسرو دوران مباهی
ز دیبای منقش پرده ساخت — میان شاه دراین مجلس ابن رخت

نوای ساز مطرب در فراینش — فن رقاص نیز دم و از تماشش
همه سرگرم با رقاص و مطرب — همه با ساغر و ساقی مقصد حب

بسی بر ده باشه زان دختر عم — چو شهد دستر گشتن جمع با هم
رکار ایش نیلگون بهای دختر — بنفشه مو کشید از برگ گل سر

قران از نشره تا خورشید تابان — ولیکن نیزه را جو شد تابان
نهاده ناز خها بر یتیم در مشتاق — قیامت التفاف ساق مهتاق

فتاده گلشنی از باد مستی — گزیده خوش سردی از زر دستی
میان مرد و شاه حسن سر وارد — گهی گر گشته گاهی زرد رنگ زان باد

دلکش بوده [illegible] سرودی که گویا — درنگ ساختن برامد جو زیبا
شد از بحر یک باوان جو نهان — دردان غنچه ان گلبن جان

از ان بحر نکتها کز خور بود داشت — دران غنچه عجب نجم گلی کاشت
گلی از نشان جو زیبا — ز رنگ دمو هی بیهوشی مهیا

چو شب بجنبید و رسم فرش مشکین
روان شد صبحدم سوی حمام
همه از بر برآوردند جامه
سهی قدان که پرستند میزر
و تاب باده و از تاب حمام
مه لاله که اشنو خوی فشاند
فلک روی مه و خورشید رخشان
چو از حمام فارغ شد شهنشاه
بگفت ای شب که کام دل برآرم
حکیمان یافتند آن ساعت از شب
مسار کباد کو باشش بپایان
ازین صحبت همه ماهی خجسته گشت
ازین خوشحالی ش ار شکری کار
حکیمان [illegible] تعظیم
جهان بد جامه عباسی از سر
شهنشه بر دلی عباسیانه
حکیمان برا بودن بردنشاند
بران مقصود آنکس شاه
چو نصفی [illegible] از شب سالها
شب نهفته رکان اتفاقی
چو دایه [illegible] شهزاده بدید
شود خاصیت آن تیغ ظاهر
که هم دیوانه خواهد گشت و بدحال
بدرجوی در کنار خوشش آورد
نکو کر شکری از حرف عادت

8 در بیان استقرار نطفه که بواجبی از آن
بوجود ظهور آید در رحم والده اهر

گشاده گیسوی مشکین تمامه … چو حور عریان دل از جنس و دیبا
زسلو فسر کشیده قد صنوبر … صبوحی در سما نجاد کشیدند
یکی صد گشته رنگ سر گل اندام … سپهر از بهر شه طاس جواد در
که بوده از شتو جان سر اید … بدین جنس همی در آمد درکنارش
شب از اب استعمال شان … کز آن اندام شان چرکی فتادی
روان شد سوی قصر عرش درگاه … وزیران و حکیمان اطلاع کرد
بگشت از رو تخمی فتادم … بگام اهل تعیین جز آن نهفت
همه اسباب مطلوبش مرتب … همه گفتند تجم اتفاق کاری
بی تحقیق سیاره حکیمان … نشان آنکه از کاری فتاده
علامتهای تاثیرش تعیین گشت … بگویش امید شد دایم طرب باک
رو زیج حظ و رقاص و حمار … فرنگان بود با مطلوب دلخواه
زاهل پشمانات و اصحاب تنجیم … براه حکمت اهل سر یک سنگ راد

در بیان تولد واقی و بوشیدن اوان ردی از
قطب از دو سیر دل والده بیش سرانه که صفحه
[illegible] ارطم معلوم خواهد

مصاحب دایه از کار آگاه … بگردش چمن از حوری برادان
برامد صبحکه زانش شاه … بدان صبحه تولد یافت شاهی
خداداد الجبال چرخ عالی … غزلخوانی پری زدیان نمودند
بی بزیدش تیغی کرده … کر حدادی که ادا اسع او سخت
که تیغ عشق زند چوش افر … در [illegible] یانی که گفتند
هم از ساهمان اهل عز و اقبال … [illegible] خوش الحانی اذان گفت
ردای غوث ز دو ان شش آورد … بدرون ان دا خود در [illegible]
نمودانی اختر برج سعادت … که باشد گفته بود ان قطب کامل

بجای سنبل آمد برگ نسرین
بخدمت سرو قدان گل اندام
همه بربسته میزرهای زیبا
نوای چنگ عشرت ساز کردند
چو نود ستدانش را ارد آورد
نهادی لب بلعل میگسارش
زمانه عطر گل را یاد دادی
با بجا بی بیان حال شب کرد
که بی تاثیر تخمی در زمین نیست
چو تخم گل ز ابر نوبهاری
بهر ساعت بهر لحظه زیاده
بدو عیش و نشاط از خار غم پاک
چو آمد وقت طالع گشت آن
تطالع دیدن شهزاده نو
درآمد بکنهای جامه زر اختر
بصحن خانه بسته درمیانه
درون پرده نحس با دو ماند
ترنم گو [illegible] بداد و شادان
طلوع از برج شاهی کرد ماهی
غزلهای نشاط آغاز کردند
بعمر خود نگشته عشق پی بافت
بجبرت طالعش را دیده گفتند
از آنهم منضبط گشته هم برشگفت
لباس خوش [illegible] زدن خا
که سازی این ردش [illegible] دل

داشتش گرد شاه دان سرها
بی از حقش اند دایه نیک
سطیفش کرده کردون پیر او
محبت خاصیت ان شیر بود
بی گهواره اش ترتیب داده
جهان بوده آن چون شب عید
ملک ادراد عاکویان که یار
بی شهزاده چون صبح آمده از خور
چو شد طشت زرخور شید پیدا
نبید پایه زان تخت زرین
درین ان دو همه از کان دولت
که هم دریا و هم کان گشته خالی
تخت و چوبی مال خود دو عان بحر
شهنشه هم در مخزن گشاد
ز حصر عقل و حد و هم بیرون
ز خالی یک صندوق از گنج
تونگر یافت بیش از حرص خود زر
رو ستش فقر فاقه در سگات
همه گفتند نام این یگانه
نخوانی کاید جهد نبوت
که در حق نام اوند نوح دیدم
مبارک باد گفتندش بران نام
خدا دندی که از نن اد ایده
نخواهد بود ما حبدل خبر کس
اگر انسان بگو همیشه عزیز نیست

بکشف انزدی ان قصه دلند
دو دیستان قبههای نور ارقند لیک
شده ان دلبر اخر شوهر او
نه پستان هوی شیر کوبکن بود
دران گهواره طفلک را نهاده
شبی گش از شب معراج امید

ازان رد خود لباس جود ازان
گرفتار محبت بوده عمری
ازان شوهر به پستان شیر بر ش
که بهرها مرصع خوب صندل
بهر حالی شه ازدی شاد خرم
رفعت قدران شب دولت قدر

در بیان آوردن امرا و مصاحبان پدر وامق احوال تعبیه دا... بهم ز دو نمایی وامق و فتح سور باد خزانه را و عطاهای او احوال را علی العموم بر سم تهنیت ولادت وامق

وزارت پیشگان اهل تمکین
بر استغنای ان ستنید همت
درافغان بسر دد ارتقا صحان مالی
بردی خود ازین غم گفت زبان بحر
بی شکر قدوم شهزاده
خلافت یافته از گنج همچون
قطار از شتر افلاک در ریخ
برد نشن رفته حرص بیشی از سر
که بیکس مانده ایم و بی حمایت
که ماند غیر ان عون زمانه
برد ستند ظاهران صاحب فتوت
ز افواه ملائک هم شنیدم

فلک چون دو دشنه از سر معمول
جواهر زیر پای شهزاده
ازین غصه نکو پستان شده کان
ز دریا سیل حسرت برده آرام
چه مخزن مخزنی از وصف برتر
بوسعت با دل عارف برابر
چو بکشاده در مخزن شه دهر
نغیر از دنی نرود ان سعراج
چو ان گنج گشته شاه از سر انعام
توجه شه بشاطی کرد یکره
بخنده خنده ها دوت بکشود
چو شه پیدا گشت از خواب نوشین

در ظهور ... تن... محبت ... وامق در گهواره ... ایام شیر خوارگی

که غرفال خیش دعاشق ما شدند دیدنی
که انست ز غیر عاشق راز ... سار

کسی گز عاشقی دردی ندارد
زغم دار استه غم برد عشق رست

بهر نوعی که گفت اوان جهان
طریق عاشقی بیمود عمری
که خواهد حور طفل دلبند بر سش
ز زرها سطح ارکش بجد جل
لعبت در سینک دو را ز در گشش عم
فزون ز روشنی از لیلة البدر
جوان شبها مبارک باد شش این شب
بر سم رد نمایی طشت زر زر
بجت زر برامد شاه ذالا
بطبع شاه نزدافتاده مقبول
زهر سو دمبدم چندان فتاده
چه رشته جوهر سنگ کوه بر
تموج اضطراب بحر آرام
از دکان دل ... در
در دو صد قلزم از یک قطره گمتر
صلای عام داده دربسته شهد
نمانده هیچ کس خیر فقر محتاج
بیاران مشتور رتب نموده در نام
بنوبت دولتی با اند سر
درافغان در تکلم گشت و فرمود
بیاران زده صبح خواب دو شین
که خوابت نیست از اقصی شه اعلام
دلش از عشق و عرفان فریدنده
درین غم چهره زردی ندارد
دوای درد عالم درد عشق است

کسی کز اهل فرزند عشق باشند ۹ که مادرزاد مرد عشق باشند
بحق آن امیر [illegible] عشق که مادرزاد عاشق بود و عاشق

اگرچه جای او گهواره بوده اسیر عاشقی همواره بوده
اگر روزی ندیدی خوبرویی شبانگه گردی پای در جوی

نخوردی شیر و خون ناب خوردی ز دست عشق هیچ از تاب خوردی
دهانش خشک گشتی و لبش تر ز سوز سینه بگرفتی تنش تیر

خراب آتش دیوانه گشتی برو گهواره زندان خانه گشتی
مرصع مهد شد از مرتبه داغی نهادی بر دل شیدا آتش داغی

نگاهش بر رخ خوبی افتادی ز گهواره برون از شوق افتادی
برو هیچ چشیدی از روی محبت نهادی پای در کوی محبت

ندیدی جز سوی رخساره او نگشتی سیر از نظاره او
غذای او همان نظاره بودی به پستانهای دایه لب نسودی

شکفتی باغ باغ از دیدن گل فکندی خویش را در خرمن گل
کسی کز گل ریشش آورد بودی چو بلبل در فغان و ناله بودی

پدر چون از خطش حالش شد آگاه ز تعویذ و غرایم شد هوا خواه
دلی سرگشته این دارد کم چه جای کم شدن افزود هردم

سخن در نا شنیده اند سخندان گهی از غنچه نغمه گریان گاه خندان
شبی گهواره‌اش جنباند یکبار کنیزی کز رخش عکسی شب تار

همه شب گریه و فریاد کردی ز غم گهواره را آباد کرده
همه شب بیخود و بیخواب بوده همه شب دیده اش بیدار بودن

بدو دانست کین طفل است دیده حال ز روی آن کنیز چهره چون حال
کنیزی ساختش گهواره جنبان که بودن غیرت خورشید تابان

نگیرد اما علاج حسن او ماه نتخت کشور خوبی شهنشاه
چو او گهواره جنبانی چنین یافت فرح بخش دل و جان خوش یافت

چو ماهی چند گذشتش بر این حال رسید ایام عمر او بیک سال
زبان گویا بیاد او روان شد زبان کج مج او در فغان شد

چو گویا [illegible] فتنانش نخستین حرف کامد بر زبانش
نبود آن حرف جز آه از غم عشق که مادرزاد آمد همدم عشق

رقص ذانکه بست این مهد مینا چو دامنی را برون از مهد شد جا
تب گهواره جنبان تا بیک سال نکه میداشت اوی اوستاد خوشحال

در آمدن واحق بمکتب دلعدار بمکتب عشق او
فضایل و تحصیل او و تحویلگاه دستکار و امثال ذلک

چو در سال چهارم پای بنهاد فرستادش بمکتب نزد استاد
پدر لوحی ز زر در دستش داد الف بی کرد تعلیم اوستادش

بخاکردی حرف ها افشاندی که در درس هر حرفی که خواندی
بهر حرفی که رفتی زبانی از او دریافتی سر نهانی

همه سر محبت بود درس از آن که نکته غیر از او کس
الف را که قد دلدار گفتی گهی تیر نگاه یار گفتی

گهی کردی از آنجا تفسیر چه تعبیر بدی که باشد لب تقریر
گهی گفتی اشارت سوی آن دست که یک دلدار مقصود از جهان است

بگفتی رفت حلاوت کز دهانند از آن صاحبدلان صاحب وقوفند
بلای عشق گفتی حرف بی را تنی بی وصال یاری را

بگفتی حرف تی رفتار تا است که در راه وفا از واجبات است
گهی رفتی بیاد بالای ازجسم گهی از زلف جور بحر در هم

بگفتی جا است مرحب حیرت چه حیرت حیرت اهل محبت
نبوده مزه که جمع بر بوده اسرار بود رحم خلای زلف غدار

گهی از دال سوی دی رفتی بمغز معرفت از پوست رفتی
گهی گفتی که الف و دو بی دال است بعقد بهر چشم عاشق دال است

بگفتی کرد احرف الی اشعار بذوق جام عشق او دست دلدار
گهی رفتی بمراز عشق از زرنی نوازی گرد ذوق عاشق از زری

گهی رمزها را بر می ترکیب دادی	بنای لفظ را ترتیب دادی
خیال دختر رز کردیش مست	عنان عقل و هوشش رفتی از دست

گهی گفتی که سین است اره غم	نفرق پا بر راه عشق محکم
گهی گفتی نشود عشق از سین	نشون دلستانی پرده ما ازین

ز حبا و دیش الا غم یار رفتی	قرارش از دل غمخوار رفتی
ز راه رمز کردی صاد اشعار	بصیرت اندر بلای هجر دلدار

بگفتی ضاد را از رمز خیبک	که دل باید زدودی مه لقایی
اشارت بر طلب دانستی از طی	ظهور حق ز خوبان دیدی از طی

نشان عشق در رمز عاشقی عیش	دلالت بر غم عشق آمدی عین
ز عین و غین گفتی عشقبازان	بوجهی عین و وجهی غیر جانان

بگفتی قاف رمز قید عشق است	دلی را کز نکویان صید عشق است
ز حرف کاف دانستی که کافی	غم عشق است با دلهای صافی

ز لامش دلبندی در زلف محبوب	لقای او در راه رمز مطلوب
دهان یار از میمش هویدا	از آن رمز محبت شد هویدا

نشان از نور معنی دادش نون	عیان از صورت خوبان موزون
بگفتی بر دو دال داد آمده دال	دنی در عاشقی باید بهر حال

ز نسبت حرف رمز است دماید	که صاحب عشق عالی همت آید
شبی ماسوی الله را شمول لا	ببار خویش عاشق را تولا

خیالاتی خبیس میکرد در لوح	فتاندی نقطه‌های اشک بر لوح
گهی بر لوح خندان گاه گریان	بحال او معلم مانده حیران

بگفت شاد ماه با خورد سلاف	که بودند آن همه صاحب جلالان
بان صاحب جلالان عشق می باخت	دوای درد خود را عشق می ساخت

جوار کتب مر اند علم آموخت	فضیلتها به هر فنی در اندوخت
بسال چارده چون آن الهی بود	ز ماه چارده در خوبی افزود

نصیحت اگه شگارش کار بودی	با وجهی رخ خوبان یار بودی
بمیدان که بجوگان بازیش میل	ز اهل حسن ماه ادخیل در جمیل

بتخت پادشاهی بود لایق	همه گفتندی او را شاه و در تقوی
پدر دادش همه اسباب شاهی	در زیر [illegible] الهی

دلی خالی نبود از غم عشق	همیشه بود جانش همدم عشق
همیشه گلرخان بودند یارش	همیشه عشقبازی بود کارش

رفیس از پری رویان طناز	نبودش کلفتی مخصوص و ممتاز
[illegible]ی رویان همه در عاشقی زار	بزنجیر سر زلفش گرفتار

دخترال مگنگ خواهان بصد دل	بحمدالله که بود از وصل حاصل
همه شب تا [illegible] دماغی	همه بردش طرف ملک را [illegible]

گهی با فر[illegible] سینه همراز	گهی با اهل حکمت نکته پرداز
گهی [illegible]ی تصور بحث منطق	[illegible] ذو الفقد قبیق [illegible]

گهی بحث معانی را خریدار	گهی بحث کلام و حکمتش کار
گهی تفسیر قرآن در بیانش	گهی [illegible] پیر [illegible]

گهی با شاعران گشتی سخن سنج	گشادی بر رخ ایشان در گنج
گهی گفتی لغز از فکر صافی	نمودی در جهان موسیقانی

گهی با اهل نعمه صحبتش گرم	دل سنگین دلان از نغمه آتش گرم
گهی کردی بیان علم ادوار	[illegible] گشتی [illegible] باز

گهی چنگ طرب را ساز کردی	نشاط [illegible] ساز کردی
بتخت معد[illegible] کالی مستی	در جور و ستم بر خلق ربی

زالحوار نشاید رحیم شد ز ادم
بود دانسته سلطانی مسلم

دانسته نکته در نوبت کهرت
نسرنک [illegible] ستهند کهرت

وردت عاقبت کار زفلک نیست
دعا اندر [illegible]

در بیان [illegible] شکار [illegible] در کوهستان [illegible]
[illegible] استقبال [illegible]
[illegible] در گذشت [illegible] عشق [illegible]

۱۰
عروسش دهر از شیرین کلامی   دهد آخر مذاق تلخ کامی
ببین در عین تسخیر ممالک   جهانپرور رقم آورد از مهالک
بخاطر روزی افکنده شکاری   که پیش آن بگردد شهریاری
بر آمد با سپاهی پر ز غوغا   ز دار السلطنت در کوه و صحرا
سپاهی در پی عیش همچو رستم   بخوبی آن سپه بیش عالم
ز بس آهو چه در صحرا چه در کوه   که بود از هر طرف انبوه انبوه
شده گرم شکار آن شیر دل شاه   بیک جابی زدی سر زود خرگاه
چه جاهایی سراسر گلشنها   همه از روضه رضوان نشانها
در آخر رفته رفت شاد و مسرور   بحد روم افتاد از عیش دور
فتاده ناگهان در طرفه کوهی   فزون از قله اخضر شکوهی
عجب کوهی بنام اوقبا ورک   سراسر جابجا معمور و مصفا
در آن کوه از معادن سربسر خوابی   جواهر حاصل از صنع الهی
ز خاصیات جوهرهای آن کوه بهم   نباشد اهل آن را هیچ اندوه
همیشه اهل آنجا مست و بی باک   مفرح را نخورده خود فرحناک
ب... عمارتش فرین   نشاط اندیشگان را گشته مسکن
در آن کوه از عجایب بی نهایت   زوصفش عاجز ارباب درایت
بشرح این عجایب ناطقه لال   عجب تر آنکه دایم در مه و سال
ثمرهای حبوبات و فواکه   رسد نو بر نو دائم به از به
همه اشکال نو بر تخته تمثال   نزاده هیچکه با جا بمالی
خود آنی را که از آفتاب دانی   بهم پا دیده از اهل مقبا
بدرابابی که بوده خسروانه   ز اقبالش خود بهر یکرانه
معظم شهری از آنجا استقا نام   همیشه اهل آن باشاد و کام
عجب شهری که اهل آن سراسر   سهی قد و گل اندام و سمن بر
بخیل و حشمت آمد شاه والا   بشهر استقا تمهیر تماشا
بناگه کرده عذرا نام ماهی   بروا از غرفه قصری نگاهی
بماندم دیده وامق بعذرا   دل خود داد آن گنج مورا
دلیکن داده عذرا هم بادل   بیکدم گشته کار هر دو مشکل
غایب غث کرد انجانب که گشته   بشهر استقا مشهور گشته
که از نظاره‌ها گر دیده عاشق   نه عذرا او امق و عذرا او وامق
نه وامق را بجای خویشتن دل   نه عذرا را بدل جز غصه حاصل
همه شب کار وامق آه و ناله   بگرد ماه آتش بسته هاله
همه شب بستر عذرا بر آتش خون   ز بس کافشانده چشمش اشک گلگون
دل او سوزه چون بوده عذرا   نشد دردش بخود چون آشکارا
درون خانه خون دل همی خورد   ز سینه سوز دل پنهان همی کرد
دلیکن رد امق و عذرا یار او را   نشد معلوم گشتی نام رب عذرا
ز رسوایی کشیده کار وامق   ز بس آه و فغان زار وامق
ز سوز سینه آن محنت اندوز   فتاده در جهان برق جهانسوز
رفیقان نیخود بهایش دیدند   بسی در راه شهد او دویدند
نصیحت چون بکرد آن هیچ تاثیر   نبودش در یمین گردند تدبیر
نا شکال نی تکیه حیله   بسی کردند تا با این وسیله
برابر دید از آن شهر عرش   دلی دل مانده آنجا بر جنبش
بسمع شه نهفتش را نهزد راندند   که تا صد یمن ما یش بارسانند
بود قوا از مقدم او چون خبر یافت   باستقبال او از شوق بشتافت
همه خویشان و یاران فدا کاش   بخدمت عسکر نصرت بلاش
جواد را اهل استقبال و دیدند   بسی از اپرشان حال دیدند
چو پرسیدند از او حال غم و دعم   نشیدند از زخم چه صوت غم
نثار از هر طرف کردی دریاب   دلی او ز دست آن چشم پر آب
سرود تهنیت از مطرب ایا   سرود او دفعه‌های غم افزا
بره هاین که گیرد در کنارش   ولیکن در کنار آمده ...
چو با در دید حالش را کم زنب   بگفت ای جان بادر حال توب

نزد اصلا دم و آهی برآورد / که دود آتشش در دل مادر گرد
غم او مادرش را ساخت غمناک / سرشکش دیده را کرد نمناک

نفس نزد او در درد عشق و صبر / ز افغان گردش افغان مادر
نبودی با کسی گفت و شنودش / هوای و اختلاط کس نبودش

نکردی سوی کس هرگز نظاره / گرفتی دایم از مردم کناره
جدا از خلق در کنجی نشستی / بر آمد نشد از اصحاب بستی

نه کس را در حریم خاص او راه / نه در ماهیت حالش کس آگاه
بجای تنی نه خوش نشستی فراغش / نبودی جز خیال دلبر خویش

خیالش را بجایش فرض کردی / غم و اندوه خویشش عرض کردی
بزیر پای او از سر فتادی / سر خود زیر پای او نهادی

گهی از غایت بی اختیاری / کشیدی در برش گستاخ داری
بدست آرزو زد نقش کندی / بدندان اهوس لعلش گزیدی

قد رعنای او در بر گرفتی / ببوس از لبش شکر گرفتی
گهی بر پای او رخساره ماندی / گهر از دیده بر پاش فشاندی

بوصف او رسانیدی که ای جان / جدا از تو حیات من چه امکان
بیاد تو زمانی زنده مانم / ولیکن چون کنم تا مطلع اتم

اگر دانستمی نام تو باری / بیاد تو بکدمم بودی قراری
بدیگر نام تو شبهای هجران / لب و می بردم او ...

ندانم کیستی نام تو چیست / ترا آیا ز چه قوم است پدر کیست
رخت گل قامتت سرو روان است / ندانم از کدامین بوستانست

گرامی لعلی و کانت ندانم / که تا خود را بکانت من رسانم
خیالش را مخاطب کرده زینسان / بگفتی حال خود گریان و نالان

در آنکاه شد حال ... آن دختر گرفتاری آن حادثه
بگفتند عشق و اشتغال را ... را از رفتن آن در ... عشق

شنیدم از سخن گویی سخندان / که بود از عشق مادر آن کش آگاه
زیاران آشکارا دیر پرسید / که چون شد حال داغی ...

جهانی زر سیاه از آن میکرد / که ذوقی داز غم او در بلای
رفیقانی که با صد حیله او را / نگردون دود آتش راه میکرد

چو در دولت ز عشق این آب و آه / که او را از دو شهر است اشتغال راه
خبر کردند از آن دلبر بدر را / که در کوه مقبل او کرا دید

نگرویدنی انجا در بیابی / ولیکن کس نمی دانست حالش
خود آتش را بدر زان شوخ پرسید / برآورد ... تا مقبل

ز عشق دلبری بود آنکه آگاه / ز در رفته بخود گردید گریان
در گفت این چه شرم است جمع ... / که درمان چو بود درد پسر را

خبردار از چه بود اندر دلکش / بگو تاش که سودای که داری
کدام است آنکه او دیوانه است کرد / که از سودای او دیوانه گردید

شنو خوش نام آن بت دهران / خراب چشم جادوی که گشتی
که زد راه تو در کوه مقبل / چه شرم است ... که شهر ...

شبی بر گوشه ای با شرمساری / در اند عاقبت گریان بگفتار
بگفت آن دلبر غارتگر جان / ز خوشی ... بیگانه ...

اسیر دام گیسوی که گشتی / دلی او را نمی دانم چه نام است
نه نامش دانم و نی قوم او را / ... بلا بر جان بابا

زبس الحاح بابا و تهوار / که اصل او ز ... عالی نسب نی
زبس آن دلالت والد او / اگر ... عشق از سر جان

شنید اشتیاق او را تمام است / بسی برتر ... از هر چه گویم
نگاهی کرده ما دارنگ نگاهش / به لعل ... نشد ...

ولیکن این قدر معلوم ما هست / دلم سوراخ سوراخ از همان تیر
در آشنایی سخن دانی ز خود رفت / مطلع ... اعیان ...

ز خوبیهای او دیگر چه گویم
بلای من شده چشم سیاهش

نی تیر او از فتنه انگیز
بردل از عالم عقل و خرد رفت

۱۱

زیاده بیخود و مست و مدهوش
کشیدا از بیخودی از جان بناکام
بیک سو بیک سو الداد
بدینسان بیکدرانیدند آن شب
وزیران را شه و زان طلب کرد
چو صبح اندر بیا زرا زو چاک
بلای عشق وامق را بیان کرد
بیان دانش وران کرده استاد
که از زود عزایم از سر او
نگاری کمر حسن باشد محل ماه
بنزد آنکه خبر سید پری را
سپاه تو اگر جنبد از اینجا
که اینجا زو فلانی را وامق
رود شخصی که باشد زیرک دانا
رسولی را ز بهر خواستگاری
سپاه ما سراسر آن گلستان
ببندید شاه عالم آرا
عزایم را عمل کردند یک سر
بس از ده روز بسیار دید یکبار
بدینسان [illegible] معنی را شنیدند
در مقصود ازینش چون نشد باز
[illegible] ز هجایس خود ره
که وامق را نداد ای پسندد
که در ملک کس غیر از وامق
رسولی با رسولان یمانی

ندانوی پدر افتاده بیهوش
بخود آمد ولی بی صبر و آرام
بفریاد از برای شناسه او
نصیب کس مباد آنچنان شب

بدر بهروم سرش را بوسه داد
چو با خود آمد از چشم شر بار
[illegible] نالان زدرد عشق جانان
چو صبح اندر بیا زر از وجا ک

در دستگیری [illegible] وامق با وزیران [illegible] در چاره سازی
[illegible] عرض [illegible] کدامی از ایشان در [illegible]
[illegible] وامق بشنید [illegible] امر [illegible]

بلی وامق از ینسان حیث چاره
برون آید هوای دلبر او
بود در کشور خوبی شهنشاه
گلستانی چه داند دلبری را
برادر کرد از کوه معقب
فلانی هم بوامق کشته عاشق
بجاسوسی سوی کوه مقیب
دشمنش زبر او همکساری
بخاک تیره خواهد کرد یکسان
عبیر تیپ آن همه تیره بیرا ها
[illegible]
بتنگ برگ [illegible] تیغ افغان
ولی مقصود ازان اختر ندیدند
شدید بر دو شد چاره پرداز
خرد از وصف ان حیثی قاصر
میان درحقیقت دامی بو بند
بسلطانی بخواهد بود لایق
روان کرد است با صد ارمغانی

یکی گفت از سرای اهل بصارت
یکی گفت ای برای او نگاری
چو بینند نازنینی را بدان سان
یکی گفت که از قفس الهی
ولی چون گفته اند آنجاست مشهور
زیاراتی که با وامق شهنشاه
بپرسند تا فلانی را چه نام است
اگر راضی شود مقصود حاصل
بود کافته اسیر با فلانی
طلب کرد اول اصحاب عزایم
حسیم آن جماعت امده طی
سه قطره آب خوردند ی نکردند
درین روی ازان نمود مقصود
رسولان نکورا بی نکونام
شهنشاهی با خسرو شام
بسیح با [illegible] شام زین پیش
مدادی قبول خسرو شام
فرستاد دست مکتوبی بسوی [illegible]

درین بد حالتش میکرد فریاد
ز درد [illegible] دردل ای بابای غمخوار
بدیدار ناله زارش دراندیشان
ازبس کرده و مق کشته غمناک
بدینسان تا بصبح محنتهای شبگیر
ازبس درد و داغی کشته غمگین ک
عمی خابگاه نهانش عیان کرد
به پیران عزایم خوان اشارت
بیاریم از نبات شهر یاری
بخواهد دختر اهل گلستان
بهی داری ز شیران سپاهی
درافتاده خلایق بنزدنگور
شهر اشتقا بود چهره
چه قوم است و پدر او در کدام است
دگر نه کار او سازیم مشکل
بیابد وامق ازوی کام [illegible]
همه قایم بنشست روز و شب [illegible]
همه [illegible] روزها [illegible] پا بی
همه کام دل کلو را تر نکرده
شکم درد عشق باکه افزود
روان کرد تسلی خسرو شام
فرستاد از رقاع خلاقی پیام
[illegible] شنیدند تا آن صفحاتش
[illegible] وان وایه بی صبر وارم
توفیق مدعا در زرد نیش

یکی از دختران خود که مانند / نبود او بجز لیلی هیچ دربند
بخوبی غیرت خورشید انور / سیمبر چون بستان [illegible] و بر

مقرر کرده بود او را بوامق / بتدریج وامق این فرزند لایق
جوابی وصلت شوهر کشته ایجا / شهنشه تا یمن کرده مهیا

دخوت و زیور بعض و در روز / ز حد حصر عقل و وهم برتر
کنیزانی همه سرو حور طلعت / غلامانی همه غلمان جنت

در سنهای که تازی و تحقیق / بحسن صورت [illegible]
شکرهای همه مست کمر بند / سراسر کوه کوهان سرفراز

بکابین تو ده بود [illegible] / بوزن از کوه تن سنگ گران تر
لعبت لعبت مشک و عنبر افزودن / رفزون عشق و حیران کردن

شهنشاه پس انها سوی شام / فرستاد دست [illegible]
که عقد او مقرر شد بوامق / بهم مهر و مه افتاده موافق

ز هر جنسی که سلطان یمن داد / سه چندان لکه [illegible] عذرا
فرستاده [illegible] زند همراه / سلطان یمن آن شاه جمجاه

درخشان در یمن ماهی شد آرام / پس روشن از وهم صبح [illegible]
سوی وامق رسیدن ماه شامی / که در حسن و لطافت بود ثانی

بخوبی از همه افزون بود اما / بحسن وامق افزون بود عذرا
زنج ابروی ما فتنه فریاد میکرد / جمال و حسن عذرا یاد میکرد

بگفتی من بکام تشنه آب / شرابم کی کند دفع تب و تاب
دماغم را هوای مشک و عنبر / چنان کرد در [illegible] معطر

خماری کز شراب ناب [illegible] / نخواهد برد تب کوکنارم
دلم گر حور خواهد کشت [illegible] / بگفتاری نکرده فارغ از حور

بشبی خود خواهم از ره زدن تاب / نشاید کار ماه از کرم شب تاب
چو خضرم در هوای آب حیوانی / تسلی نبود از [illegible]

نخواهم جز گل نورسته در دست / بجای گل چه دارم خار در دست
اگر چه دختر ساختند شام / بخجل بوده [illegible] مانند ایام

ولی جا در دل وامق نکرده / ز دل سودای عذرا بیش نبرده
چو بند پیر دوم هم [illegible] دل / نکرده مشکل شهزاده را حل

بکار دو وامق بدل شهنشاه / زند بر سیوم گشته بود [illegible]
یکی از همرهان وامق اول / سوی کوه [illegible]

که تا در شفا جاسوس صورت / کند تحقیق نام وصل در بست
جوان جاسوس بود از اهل ادراک / بجاسوسی بسی دزد و چالاک

جلیس اهل شهر شفا شد / [illegible] ان شهر شد
[illegible] حال اول [illegible] / بگفت از سیر وامق در کهستان

همه گفتند اگر [illegible] یاد و گاه است / [illegible] شهاب است
عجب [illegible] / مبارک طلعتی خورشید پیکر

بگفتند دو [illegible] / [illegible] نگاهی است
ز اهل شفا چون لطفها دید / ز مخصوصان خود [illegible] شد

که چون شهزاده وامق آمد اینجا / که بود است انکه بروی کشته شد
که بود است انکه از یک غمزه [illegible] / نمود [illegible]

که بود است انکه از تیر نگاهی / [illegible]
که بود است انکه از یک جلوه [illegible] / [illegible] خود در [illegible] کرد [illegible] ساز

بگویند [illegible] / که از زلفش کنند فتنه [illegible] است
اگر چه او ز بودش دل ز وامق / [illegible] عاشق

کند وامق [illegible] کوه و صحرا / درون خانه او در [illegible]
اگر می پرسی از نام و معاش / معاش شهر ما عذرا [illegible]

[illegible] / [illegible] نام نزد [illegible]
بعالم مادرش را نام [illegible] / جلو [illegible]

[illegible] عذرا / خواهد [illegible] خود را آشکارا
نه سهلا و سهیل اظهار آن سر / کنند اما شده در شهر ظاهر

هوای عشق در کامت ز اول   نهان کردن عجب کاریست مشکل
اگر در بندی از روزن گنبد سر   دگر روزن تو بندی بشکند در
نهان سر چند سازی مشک را ها   کند بوی خود او را آشکارا
شد القصه همه احوال عذرا   مشخص نزد آن جاسوس دانا
خبردار آمدست ای نام آن ماه   ز نام و اندیشش نیز آگاه
جهان دانست حال و اندیشش   که از علم الیقین ایم بعینش
سوی شاه یمن چون بازگشت   شد از احوال عذرا باخبر گشت
ار بود در رشته دامن نام دلبر   بدیگر نام او گشته سخن در
نه حرفی در دهانش غیر عذرا   نه دردی بر زبانش غیر عذرا
وزیر امر شهنشه نیز خود خواه   بحال وامق عذرا سخن راند
همه گفت شد چون معلوم شد نام   توان اکنون ز عذرا یافتن کام
رسولی بر سپهبد آن فرستم   پیام وصل از بش قربان فرستم
به عقد شرعی آن دختر بخواهم   نه سیم از مال او نی زر بخواهم
جواب دختر ده یا باز دهمش   بغرق از زر نایاب بخششش
بفرمانی گر نخواهد کرد احکامت   بجز بت حضرت دارا کم از تیغ
ثنا بر گفت ایشان را فرستاد   رسولی زر شهنشاه ملک زاد
نشانی هم بیان مضمون و مذکور   عبارات خوشش منظوم و منثور
بیان پیغام عذرا کرده شد شاد   قبول و الدین او بنهاد د
سپهبد را بشد آتش سر کشیده   نوای سرکشی را بر کشیده
جواب آن رسول تنگدلی داد   زبان در عذر خواهی برگشاد
که شهرت کرده از عذرا و وامق   که با هم شد دو معشوقه و عاشق
ازین شهرت بسی شد تیز دلتنگ   نمی خواهم وصال کردن از ننگ
رسولی تحفه گر بود از سر مهری   اگر برگشته اند از معتبا
شهنشاه از غم و خشمش گشت جو بکال   ز دو گردنت استفسار احوال
جواب آمد عذرا چو بشنید   بسی تیر خدنگ آهن بجهید
ز خشمش سرخ از غضب گشته نیسان   اگر کوهی آتشی زد در نیستان
ز رویش شعله زد آتش تهمن   عرق بر چهره موج لجه بر زده
تهیه سپاه جوشش برد اخبت   ببر خاکش سپاهی مستعد ساخت

[illegible]

دریغا ای فلک از تو دریغا   ز عدد تو جهان پرشور و غوغا
بسی مرغان زیرک آخر کار   بدام مرگ از عذر تو گرفتار
شهنشاهی که در تیغ و ناوند بود   سلاطین یمن زر تاج سر بود
بکذا منی غصه گر عذر بکوی در   ور از فرا رد عاب جان بر زده
شنو از من که بر جانش چه کردی   بران تو بحل است ناخنش چه کردی
خبیس کوه نهد اصحاب درویش   که سلطان یمن او جه ابیت
منادی کرد بر اهل عساکر   یلان اندر طرف گشتند حاضر
نبود انجا بغیر از ابیت بتجای   همه گفتند زنان بر تام بحای
بلنگ گسند نمودن ... بدان در   ازل را با ابد کردی برابر
بحکم گل دار بودی بر مرکب   نمودی چون سپهر بر کوه مرکب
سوار جیبه کوشش اسب بجه دار   ز آهن کوهی افتاده برفتار
رحال کوهی آید اهل الرکاب   یمر سار رنگا تر السحاب
سپاهی را عجب کرده مهیا   روان شد جانب کوه معتبا
نبود لشکر او فوج در فوج   که بوده بحر عمان موج بر موج
دران لشکر مرادش بود وامق   ز رفعت بر فلک سوده وامق
سپهبد از ... لشکر او چو بحر با ...   بسی تنگی که راه ... نشاندنت
موافق با سپهبد اهل معتبا   همه در دفع آن لشکر مهیا
شد از اهل معتبا لشکر جمع   کی تا تیغ وی با ان بود ... جمع
سپهبد آن شکارا محکم گرفته   لوای بخت وامق خم گرفته
فتاده از قضا طرفه دیابی   به خیل شاه در سر جار ...

دران خیل اکثری از جادوان | علفها ز علوم داشته جو جان | فتاد دست اسپ وامق ز اربا | بلا کف حرب و ضرب او با عدا

چو اسپ افتاد و بر سنگی براند | پیاده در صف هیجا دراند | زبا اسپ شهنشه نیز افتاد | نماندم اسپ شاهنشاه جان دار

براه دیگر از بالای کوهی | زخیل خصم فوج بر شکوهی | نیاکه بر سرش تنها گروه اغفار | شده گرم از تلاطم اندر پیکار

پیاده شد بحرب و ضرب سر دخت | ولی دختر سر اندر راه حق باخت | ز همت شد ایالان اهل [illegible] را | گرفتند اکثری راه وطن را

بجنگ اهل یمن بود بدر دل | ولیکن با قضا جنگست مشکل | بلاهی داشته واقعا اهل [illegible] | زرنج او فکندم برج جایگاه

چه کاره کرد بالا و بخشش افزود | که تقدیر خداوندی چنین بود | پدر رفت و نماند انگیز دختر | نشد دیدار دلبر هم میسر

همه سوی یمن رفتند او ماند | بهمت خون شتن [illegible] | بکو بستان بسی کرد [illegible] | نهاد از خود بشهر اشتقارود

یکی از مردم عم زاده با یش | را از رنگ یمن بکرد جایش | شه ملک یمن عم زاده کشته | بدو اسباب جاه آماده گشته

همه ملک یمن او را مسخر | کمال حشمت و جاهش میسر | شه فرخ فر و فرخنده فرجام | بجوی نامدار و بهمنش نام

بگردی یاد وامق هیچ کاهی | اگر دیدی جانی گردش کلاهی | نبودش ملکه با او شناسای | که آن در شاهی آن دزدی بوای

دبیر وقت حال وامق زار | رقم کرد احسن بر لوح اخبار

[illegible] گرفتار شدن وامق در دست [illegible] از شهر استغار [illegible]
[illegible]
[illegible] نام و [illegible] رسول عذرا [illegible]

که عم زاده وامق فدوی شد | بباغش تخت تاج [illegible]

همه اهل یمن با او موافق | همه بیگانگی جسته ز وامق

همه گوینده شه دیوانه در حق | شنید از عشق و خبر بیگانه وامق | چه سایه که صحبت چه حاکم | از او گشتند روگردان سراسر

نمانده هیچ کس جاده او | همه پیوسته با عم زاده او | بشهر استغاد وامق بر شانی | سر رسیده بحال خویش حیران

کهی در کوچه و بازار میگشت | کهی گرد خیسه هم یار میگشت | کنار رسیدس از خلق پنهان | کهی بر درگهش بر راه [illegible]

سهیلش دید روزی بر در خود | که خاک راه کردی بر سر خود | کهی بر سر [illegible] شانه | کهی می گشتی اسیر گرد خانه

کهی گرد [illegible] پاره پاره | کهی بر سینه هر دستش کاه | [illegible] که ای عذرا کجایی | زحال زار من غافل چرایی

من از شهر بگشته زار و رسوا | ترا از من نمانده هیچ پروا | ترا هستم هم پدر هم [illegible] | [illegible] عزم [illegible]

غم تو بر دو هم بیش است دو کم | دلی از من ترا خود هیچ غم نیست | ترا تیغ فراقت می کشد زار | ترا بر [illegible] چند [illegible] بیمار

مرا از هجر سوخت جگر چاک | زنی بر دامن تو جا کرد خاک | بحال خود [illegible] | [illegible] جهان [illegible] شود

بیاران گفت [illegible] | چه میگوید چه می خواهد [illegible] | بگفتند [illegible] که [illegible] | که [illegible] زمین [illegible]

همین است انکه [illegible] | همین است انکه [illegible] | همین است انکه [illegible] | جو جهد [illegible] لشکر [illegible]

همین است انکه ملکش [illegible] | [illegible] انکه گرد با تو داماد | همین است انکه فرزند تو عذرا | معالم گشت ازو بد نام و رسوا

[illegible] از مردم نامردمی چند | [illegible] این همه [illegible] | مصمم کرد قصد خون وامق | [illegible] قصد [illegible] همه اخوان موافق

ولی از دل نشاید ساخت او را / بزندانی عجب انداخت او را
چه زندانی که زغلال و سلاسل / ازو بر اهل دوزخ گشته مشکل

چه زندانی که از بوی کثیفش / گریزان دوزخ از قوم ضعیفش
چه زندانی که خواهد کرد از دام / جهنم عاقبت اسباب ایلام

بزندان بود باشش ذکر عذرا / نه زندانش بخاطر فکر عذرا
بیاد دلبرش زندان نه زندان / گلستانی ز ریحانهای عذرا فزون

شبی شخصی که در قید زندانی / نگهبان بود از اهل صفا
بتوفیق آگهی دید از خواب / که وامق داد او را شکر ناب

پس از بیدار گشتن بود شیرین / هنوزش کام از حلوای شیرین
ازین خوابش محبت گشته بیدار / تا آن دیوانه محبوس شیدا

محبت گشته او را باغبان / که او را در نهاد اندر زندان
چو وامق شد خلاص از بند یکبار / ولی شوندش از دلدار بسیخت

بکوهستان سر کار سنگ میزد / رخ آن دل می کلک تنک میزد
ولی چون شوق دلدارش ابا کرد / بشهر از اشتغال بارش بیاد رد

همه شب گرد کوی یار می گشت / بگرد آن در و دیوار می گشت
همه روز از غم دلدار گریان / بغاری بودی از اغیار پنهان

بکنج غار از ما گام روزی / رسید از غیب با او گفت روزی
چو وامق را بحالی دید استاد / ازو پرسید احوالش سراسر

شنیده حال او شد مهربانش / در افغان ابداد هم از رفتارش
بوامق گفت موصول از ستم نام / ببرد خانه عذرا مقامم

بمکتب بوده ام استاد عذرا / برفته خدمتم از یاد عذرا
توانم کرد شرح حال عذرا / توانم کفش اشکالات او را

تسلی داده او را رفت موصول / ببردار پری رخسار مقبول
چو حال او شنید از گفت عذرا / باو راز نهان کرد اشکارا

بگفت ای محرم راز نهانم / بس از درد و غم وامق بجانم
بیکدل او بمن گریست عاشق / بصد دل من گرفتارم بوامق

نهان تا کی بود در سینه رازم / ندانم چون کنم یا رب چه سازم
باو موصول گفت ای یار خوش خلق / تو آن یکبار صحبت داشت باید

از او پرسید عذرا حیا پران / که صحبت داد دلش از غیر نهان
باو موصول گردان حیله تعلیم / که بنشینند وامق خالی از بیم

بیا بر حیله موصول عذرا / ورفتن زینا توان ننمود خود را
سهیل آنکه شد از بیماری او / بسهلا گشت ظاهر زاری او

طبیبان را طلب کردند اما / نه درد او نشد پیدا [illegible]
بسهلا گفت موصول از نکوئی / شفای دختر خود را گاهی

شفابخشی رسید مانند مسیحا / ولی هر [illegible] پیدا [illegible] اینجا
اگر عذرا رود در بر که او / نباشد غیر [illegible] باد

امید است آنکه خود اشوش شتابد / شفای عاجل [illegible] بیابد
بشنید این سخن سهلا بنجه او گفت / سهیل از گفتش زن غنچه شکفت

از آن [illegible] موصول عذرا / که دریابد طبیب درد خود را
بغار و وامق او را برد موصول / بتمجوار خود دنش بسپرده موصول

ببر [illegible] او و [illegible] رفت [illegible] / بپای وامق او هم سر نهاده
کنار چشم خود عذرا نشاند / ز دیده وامق آتش پاره رانده

[illegible] طلعتش آفتاب [illegible] / بدیده از رخش این آب داده
عجب مانند [illegible] از هر دو جانب / عجب نزدانی که نازد از هر دو جانب

گهی در قهر سر زلفش کشیدی / گهی عذرا لب او را گزیدی
خوش سهلا و سهیل آشفته بودند / بعذرا وامق احدث گفته بودند

که زود و دستی که ما در انتظاریم / ز شوقت چشم در راهت داریم
[illegible] گرچه مانند [illegible] سحاب / بدیشش یک تو ما رضی ما [illegible]

ز راز او گفت موصولش که برخیز / ز چشم والدین خود به پرهیز
چو فرمودند ما در انتظاریم / رویم آنجا [illegible] اریم

چو عذرا عزم رفتن کرد از آنجا
تو اتش گفت ای مجنون شیدا
مباش اینجا برو سوی یمن باز
بحال خویشتن آنجا بپرداز

تضرع کن با بن عمزادهٔ خویش
که او امروز شاه است و ولی ... ش
تضرع کرده کردن کن چنانش
که رخود بینی د فر مهر با نفس

جوادرا مهربان بر خویشتن بینی
توانی کرد با او همنشینی
جو کردی همنشینش گاه و بیگاه
بیابی در حریم خاص او راه

توانی کرد عرض حال خویشش
بیان از روی خود به بیشش
بود کاخسروی مهربانی
کند با تو بدین سو مهربانی

بیا به پاسبانی تهی از خویش
ازو با هم بهم با دل آتش
اگر اهل یمن یکبار ربی
بدرکیت ما فتند از دست اعدا

تواند بود کز فضل الهی
کنند آن بار فتح هر چه خواهی
کند عمزاده رب فتح منقبا
شود اسباب عیش ما مهیا

بهم باشیم تا باشیم زنده
همه هر بند ما باشیم زنده
بوامق این نصیحت کرد و برخاست
بسوی خانه رفت و مجلس آراست

شنو نقط طبیب خود سخن راند
بدیع حکمت او کز الف تا
بگفت او ز بردش صد آفرین باد
که از یکدم شفای کالبد داد

پند رنجید او دامن از آنجا
دلا خوش باش کام بسته تنها
سوی شهر یمن شد راه پیما
که باشد سوی شهر مقصود ره راه

رفتن وامق در یمن پیش عم زاده خود و استمداد او از آن عمزاده در تحصیل مراد وامق عاشق

اگر یک ره بپا که بسته آید
ره دیگر بمقصودت نماید
نمی بینی که وامق را چو بیدادی
ره سعی پدر شد سوی مقصود

چنین گو نیز کز کوه منقبا
خود وامق را ز عشق عذرا
درآمد در یمن با محنت و درد
ز رشک لاله گون گشتش رخ زرد

زبس کالام آتش ساخت او را
کسل از اهل یمن تن خشت او را
حریفانی که بود بدینش مصاحب
با آن مهر سیدا روی تو جب

باد گفتی که ای بخت سیاهم
نه دیر بسیاه از بخت سیاهم
تو کردی ز آن به تابان مراد
گر دلی بودی شب تا دم فراز نوز

خود دورم از دیار یار کردی
شهد غنچه خود نکردی
تو کردی سوی وصل دلدار
زنی سگانه چند بین رخسار

گهی از جنگ بخت و جنگ گردون
بخود بار آمدی با جان محزون
بگردون گفتی اکنون یاریم کن
ترحم بر من دردمند زاریم کن

زجور چرخ کین می نگذرد خدا را
بحال زار من شکر خدا را
بوصل یار خویشم کامران ساز
دل غمدیده ام را شادمان ساز

دا دیدار آن کس چنین
ز درد من توز با ریگم بسوز
اگر با خبری افتد در دو چاتم
زنقش جان فرسین ده حیاتم

خوخونم زبرد آخر مرگ تا جار
نکن قتلم بتیغ غمزه یار
بهر حالی که هم دارد سر
ازو موت و حیاتم سرد بهم

گهی با بخت خود گفتی که ای بخت
چنین تا کی بود کارم ز تو بخت
بمن تا چند با همواره باشی
چو کردون سر ز آزار باشی

سیه بختم لعنت با چه باشد
خود من بدان خر شند با شد
سیه کاری ز تو تا کی ببینم
سیه کاری ز تو تا کی ببینم

کنون بر گرد از این دو کار با جهد
کی آخر ز رنگ با همواری خند
دم او سم بر بخت و سم بکردن
موثر بمالب آفت کنون

فلک گردیده گو با مهر باتش
نگر شد بخت ... خواهش
ز سعی بخت وی را امداد کردن
بصبح آمد آن عمزاده بردن

براند با سیاه خویش
ستاره اش انجم و او در دهان ماه
یکی را دیده و دیگری افتاده
شعور هوش را بر باد داده

همه ... اشه بر ... تخت
بوقت حسن شاهی سایه اند
بگوشش او بی سم نعره زد شاه
نگشت از نعرهای شاه آگاهی

۱۴

را اهل عسکر خود شاه پرسید / که آیا هیچ از ایشان هیچ کس دید
همه گفتند ما اینجا رسیدیم / نه در شهر ایشان اینجا پدیدیم

حکیمی را بنامی شه طلب کرد / حکیم آورد اندر او ادای عجب کرد
بهوشش آمد از تا شیر داد اوش / بهوشش از بهر آن را گفت شاباش

شنیدم کان حکیم از شیخ دریافت / که دست غیبش ان کو بحث رسانیدت
بگفت احسنت در گوش وی آنگاه / که معروف رساند تخت شاه

چو این مژده رسید از وی بگوشش / بجای خویش آمد عقل و هوشش
پس از روی شاه پرسید از کی / خبر از شفقت و شنید اجرای

بگو نام خود و نام پدر هم / کس از جمل و تعام خود خبر هم
جوابش داد کای پرسیده ازان / اگر گویم بخواهی کرد باور

بگو بهر چه کامد دیده باشد / بخود بسیار ایشان گوش دیده باشد
مرا شه سید ان پدر بدانند / بنوعست واقعات بیشمار ساند

شهنشه گفتش از دل خود بیان کن / بما اظهار اسرار نهان کن
بگفت ای شه مرا نام است واثق / به پیمانی توام بود این علایق

مرا عم حقیقی والدت بود / رشاهی والدم پس بر زد کلک بود
مرا عم زاده و تاج شاهی / بهونیت ز نید از فضل الهی

نشستی بجای والدمن / تعهد تو شناسای والد من
مبارک بر تو تخت والدم بود / فزون بخت زبخت والدم شاد

پس آنگه بخود افتاد خویشش / چو کرد آغاز شیخ حال خویشش
چو باز آمد بخود بعد از زمانی / برآورد از دل دقعا آهی دو

دگر از حال خود با او سخن گفت / سراسر واقعات خویش بگفت
سوارش کرده بر تیجاقی آنگاه / لتقصر خود شهنشه برد همراه

شه از طرز کلام و رنگ درویش / تعلق داشت صدق گفت درویش
زبهر احتیاط از خلق پرسید / حکایاتی که زان دیوانه بشنید

بگفتند آری آری راست گفتست / ولیکن واثق اندر خاک خفتست
چو نیش والدش گردند اعدا / نعناشش نیز گوش شنیدند ای

ازو شه بعد افسرده دیگر شانی / ندارم از حیات او گمانی
دلی این گفت و گوی مردم جهلا / نشد خاطر شان شاه والا

نیابر گفته واثق شه دهر / یکی از عقب از پیران آن شهر
عجب سرّی که بود آن در سخن و / جلیس والد واثق شب و روز

چو خاطر شد عجب آن پیر ساخت / نظر برده بعقلش افتاد شناخت
بپای در شه افتاد و بنالید / بخاک پاش او بی خود بنالید

بیاد والد او کرد شب یاد / زخاره و حشمت او اندیشه
ز شاه وقت حال او اگر گفت / زحال واقعش هم شیخ بگفت

بشرح واقعش شد که بار / گوارا دیده هم ... بسیار
تعین شد اگرچه آن ... بود / نعوتش صور از ... فزود

چو شیخو آمد از دشت خطرناک / آمدن عم [illegible] اورا از صحرا و تربیت و رعایت او کردن / ففضای حاجت کس از دها پاک

رساند مهربانی ... / که از عشقش برآید از بر دوش
پس اخر خواهد خواست آنگاه / که دقیق راشود مطلوب حاصل

... سرتا ... / نگارش ساخت ظاهر چند وجد
تعین شه خوش شد صدق معاش / گریبان گیر او شد فکر خاش

بشاد داد اول اورا سوی حمام / که خواهد کرد شست و شوی اندام
خوش شست و شوی کرد اندام خود را / منور ساخت آن حمام خود را

ز سر تا اندام او کرد سینه رفت / گوارا شیره از بالای به رفت
بباطن نیز غسل آمد موثر / که باطن هم صفا یابد چو ظاهر

بسر تا زیر اندر ره ... ل / زنقشش عقده افتاد مشکل
ز ... تا نه آن ... که کرد / نعم ... سر کاس نشست ... بار

مجرب آن نیز اهل عرفان / خرد تا صدر سر و حکمت آن
شد الحق خاصیش از غسل اندام / صفای ظاهر ... بحمام

بکام آمد از شاه زمانه / تواضع ها بجای خیر دانه // به پیش شاه باز آمد ز جام / ازو بسیار دید اعزاز و اکرام
خطیب نقدهای عالی کرد اینش / مهیا ساخت است اسباب حاجتش // ز روی لطف مدح خویش کرد / تسلی داد و خاطر خویش کرد
تخلو بکاه خود گفتش که تنها / من اینجا بودم و بودم من اینجا // به یار روی برادر در شکم کس / تفحص چون کشش می بودم و بس
بجد آمد تو خواهی بود یاور / نگار ملک با من ای برادر // خوباشی متفق با من درین کار / فراتو من ترا باشم مددکار
توانم کرد حاصل وصل یارت / نهم معشوقه را در کنارت // همه کوه مقبا را سراسر / بخاک تیره می سازم برابر
اندوهی این تسلی دید از حق / وزو این مژده چون بشنید زنبق // بجان در خدمت سلطان کمر بست / کمر در خدمتش از صدق دل بست
خوشا دخت فقیری نامرادی / خبردار شدن سلطان ... لشکر خود را بعزم کوهستان مقبا ... / که کار بسته را یابد گشادی
خوشا حالا اسیری دلربایی / کراحد یابد از دولت رهایی // خوشا دلداده با خندد زمی / که با او دلبرش باشد موافق
دل عکس واقفی شاد مان شد / برو عمزاده اش چون مهربان شد // شبی عمزاده او در شب صحبت / بیاران خود و ارکان دولت
بااهل صحبت خود کرد تقریر / فراد و اقفی در رسید تدبیر // بگفتند اش چرا این کز در لشکر / توانی کرد فتح هفت کشور
گشتان تنبا خود چه حرب / بترو صحبت تو نیک نیست // بگفتش لشکر سوی کوه مقبا / کند به ملک تو از فتح انجا
شود مطلوب و انفع بنز حاصل / بدلبر کرد آن دلداده واصل // برآید کام دل از ما سخت ده / تر اسم مملکت کرد و زیاده
خوشش آمد شه را ز بهر ایشان / رخش بشکفت ای تو از ایشان // برانش آن خبر بنهار کرد در خود / که گفتند انچه در خاطر او بود
توجه کرد شاه بحضرت اندیشش / باستعداد خیل و لشکر خویش // در محرک شد از بهر لشکر / از دو لشکر آخر شد مظفر
تو دانی لطف بی اندازه بنمود / تسلی خاطرش را داده فرمود // که از بهر حصول مدعایت / الی دیدار تو با دلربایت
سنایی را که باشند خاف / نه از ارزان مردم بلکه اشراف // بشهر اشتغال خواهیم گشتن / قیامت اهل ان خواهند دیدن
برآرم گرد دل از کوه مقبا / روان شدن سلطان بجانب کوهستان مقبا / اذا دکت جبال الارض شاید
بیابانی ... محبوبه زنار / ز زادی انچه بشنیدیم سگار // شنیدم انکه سلطان تمامی / مهیا شد بکوهستان ستانی
سپاه از پهلو انانی بسیارت / که هر از سهمت اجوانان نوکار // دران ... گشتی کا ذک شکم هم / بیدار اسپند باروستم الا
بسی کو در زد کیوار کرد از حس / شده مخلوق در راه بیابانش // مردن زد خیمه از دار الخلافت / بنوم ... هم ... ف
سراپرده ها بصبح از دو شهنشاه / سراپرده چو با شاه جون ماه // دلیس ابر باران ها ... بوده / سحاب چو در باری بوده
بهر نزول گه ان لشکر نشسته / بفصو اسج حیوانی نرست // عجب ... آنه دیدند در راه / که گرد ... حمله ... بیاگاه
بابت ... سلیه ان شخص اجو زد / بنگدم درد دان خود زد و زد // بیک ناگه گشته ... براه اخت / بنگ ... زتیغ این ... سخت
شکار ... ببرش ... در راه / زده ... فلک را هیبت شاه // چو چشم اهوا نرا در ... / بیکفی گشتن انها بیکو ...
چو گرد ... در راه اهوان / نکتسی مطلقا ان سکوانرا // بملک ... شد ... از ان ... / نه برد ... ندی از نیش تا ...

تماشای نگارستش کرده کوهسار
نوشتش گویی از نعمت خبرنیست
سپاسش گشته از نعمتم بی‌بهره
شهی خود نداری ماتم عجم
اگر برگشته رفتی زبی گلستان
بقول درمی مجنون بکن کار
خلاص از پی شدن ای نوالهٔ ریش
چو سلطان بهمن ای کتوت را خواند
که هم فتح از حق است دهم نصرت
خردمندی که حق را حق بداند
ز خود دیده حصول مدعا را
که کنون نبود عجب از لطف ذوالمنن
چو عشق و امتی و عذرا خدای است
[illegible] هر که ترحم کرد
با وان ماهه زر بسپرد درود
چو او در او در خدمت شاه در
زمین گردن بشکست گردن
کمی او چه جواب معنی را
که اصحاب [illegible] دولت افزا
سهیل از خود بسی چو از گشته
تو جمع دولت [illegible]
که بگذشت گرد قطع راه دور
نه بندهٔ مصلحت در جنگ باد
چو با اهل خود از خانه براند
سهیل آخر اسیر افتاد دانا

۱۵
بسیه سرانده خبر لشکر
خبر از مردن غمت کرد نیست
خلاص از سیح تیزم کم گشت
بسیه پوشی بود کارت ماتم
خلاصت شد ز تیغ تیز من جان
زمام خود بان دیوانه عیار
کنون بردار می بندند خویش
ز غیرت دامن عزت برافشاند
ز بنده حسبی از انیزد مشیت
بخود استاد خلقی کی تواند
بداده در میان دخلی خدا را
که توفیقش بود نصرت داد من
بری از شبهه جنس هوایی است
بردش هر شاه محتشم کرد
که دنبال تو من هم پیر سم زود

سهیل از دی شد آنگاه در فرستاد
اجل خویش تهم ریخت اینجا
چرا سهبود تو نبود که از ره
در ایام غرایت نسب زیبا
دگر نه پهلوی غمت شود جا
کلام مردم دیوانه را گوش
سرش برم بسوزم سگرش را
دبیر خویش را فرمود بنویس
جهانی گر زنند شمشیر و تیر
الا ای شعله دون بد اندیش
بعجم من رسیده سلطان حق خواست
بعون حق کنم فتح مقابل
ز حق دارم امید اجر خوب
رسول اشتقاهی را شهنشاه
سهیل بی فروغ آید بصحرا

رفتن سلطان [illegible] کوهستان [illegible]

بملک پس تصرف داد [illegible]
کمی ز تب [illegible] صلی
عزیزان جهان را عزت افزا
اسیر نکبت و ادبار گشته
جلال دشمنش پی در پی افزود
شده خود در متعاقب شغل افزود
نزیده خویشتن هم سنگ باد
ز راه روم لشکر داد درآمد
برفت اموال و اهل او آنجا

توانایی ده سر ما تو را
کهی شکسته تو خاک افسر
سرای خود بسندان داد از دهر
تو اصلح بس که سلطان من داشت
شنیدم آنکه او انکار کرده
سهیل از پا فتاده چون شنیده
شکسته خاطر افتاده [illegible]
بی او خوجی اد اهل بی ما گفت
مقید کرده خصم کینه خور را

رسولی را دماد نامه از داد
سر او را زد از او بخت اینجا
بگردی و بگو بی جای تمام
قبا ز قدرت از زر بافت دو با
تن تو طعمه زاغ عقاب
نخواهد کرد سر گرد صاحب
دهم بر باد کین خاکستر را
بس از دو با جدا تحمید و تقدیس
نیرزد بی مشیت هیچ تاثیر
بکار فتح کادت تکیه بر خویش
ترا فردی چه قدرت بود بنیاد
بود مرگ تو از تیغ من اینجا
که از سعیم رسد دامن مطلوب
علی [illegible] بود خلعتهای نیکو
اگر دارد بجا یارای هیجا
الطبل کوچ از آن جا کرد دو بیان
دو اخش دل [illegible] خسته جانی
ز نکبت [illegible] بر سر سود [illegible]
ز دولت آن اسبلی از دهر
ز رفعت را پت دولت برافراشت
شمشی قطع ره بسیار کرده
که سلطان بمت ابحار رسیده
[illegible] او در سر دیارش
[illegible] گشت
ندر کاه [illegible] ندادرا

بکردن غل بپایش زر زنجیر
برهنه سر برویش کرده شمشیر
بااین حالش بنزد شه رسانید
نگاهش برد و در خانش نشانید

تنش او که مرگ آمد کنونم
عذابم کرده پیر نزند خونم
ولی چون پادشاهش دید بنواخت
خلاص از بند داد و کرد دلش ساخت

بردی او دری از لطف بگشاد
ز بندی مهربانی خلعتش داد
امان از کشتن او را داد فی الحال
ازین غم ساخت او را فارغ البال

بگفتش حاکم مطلق معقب
ترا سازم بشرط عقد عذرا
بعقد و مهرش باید در آورد
که مقصود ترا خواهم برآورد

سهیلش گفت خود میدانی این شاه
که از من شد الهام درین راه
ندارد خبر خبر دارم ز دوران
گرفتند فوج تو یاران دوران

شهنشه در پی تفتیش او شد
بلشکرگاه خود در جستجو شد
بلشکر جسته سهلا گشته پیدا
خبر داد بیت سهلانش ز عذرا

خبر داد انجمن ازوی که افتاد
گرفتاری قمر نامی ز انجاد
ولی او را گرفته در یمن رفت
عزیمت یافته سوی وطن رفت

شنیده این خبر وامق روان شد
روان سوی یمن آن ناتوان شد
سهیل از شاه سهلا را طلب کرد
بدرد دل جدا او را طلب کرد

باد سهلا بخشید در و سیم
بحجت داشت او را او بتعظیم
بشهر اشتعا سلطان در آمد
بتعمیر کوهستان در آمد

همه اهل معقبا را طلب کرد
چه اعلی و چه ادنی را طلب کرد
بدرگاهش همه گشتند حاضر
بدربک داده خلعتهای فاخر

بمستعوات اصحاب درایت
توامق نامزد گردان ولایت
ولی یکدم ز فوج خود جدا نی
براند از کهستان معقبا

اسیر شدن عذرا بدست یکی از لشکریان یمن قمر نام
و بردن او را قصر [illegible]

خوش آن مقبل که در بندی افتاد
نگاری همچو عذرای پری زاد

خبش گویند کان مقبل قمر نام
خود آن شد اسیر آن دلارام

رخش را دید شد دیوانه او
خراب نرگس مستانه او
دلش کین بود در تقوی یگانه
تمام و ز بد شهور زمانه

نقد خود در صلاحش چون ندیده
دگر از صحبتش دامن کشیده
نگاهی بر رخش از دور میکرد
دل خود زان نگه پر درد میکرد

ز فرط تقوی وارسی محبت
نه رای صحبتش نی تاب فرقت
زبیم آنکه خواهد دستش از دست برد
بوقت خواب اراندوه او درد

نهان ازو زمن و عم زاده اش داشت
علم در عالم غیرت برافراشت
خود از حق در یمن دنبال او رفت
بعذرا و حال کشف او رفت

شنید او حال وامق تواي قمر را
خصال خوب آن یکسر او را
بسی از پس او ضایعش اما
نه او را دید و نی آن کار سیما

تفحص کرد و نی آن ماه نی این
بروز و شب اجل کرد و بدیده سرین
شهنشه هم بدنبال وی آمد
بتعقیب عذرا از پی آمد

بسی تفتیش او کرد اندران شهر
شد پیدا ازان آفت دهر
دگر وامق گریبان کرده پاره
ندید اندوه خود را هیچ چاره

نهاد از شهر رو در کوه و هامون
گهی چون کوهکن گه گشت مجنون
کشیده و شنیدم در کوه و صحرا
ادای عذرا

بیاورد بر خویشتن رنجیده
دمادم قطرهای خون چکیده
بهرجایی که آن اختر نشسته
برای نام عذرا نقش بسته

کشید ناله و گفتی که ای
همی کرد دم او با
شه ایام را تحریک لشکر
سوی کوه معقبا بار دیگر

شهر اشتعا خوب بود
ردد رنگی گهی مسید ندم
کنون از دیده غایب مانده چون حور
نه برد نکهتش تاوان دمی نهاد دور

نشانهای لشکر بردنش بود
باز بردن قمر عذرا را از شهر اشتعا و سپردن عذرا را با مادر و پدر او
زهر سو ته سرانی مردمش بود

شنیدم آنکه چون عذرا دران شب   نشد بیدار العیش سر دم
قمر کاندر سمانجایش نهان بود   بگفتا اینجا نهان تا کی توان بود

در شنیدن سلطان یمن از تیر و خلیدن در سلطان کردن
از تیر دیدن و عاشق شدن سلطان بر ان ماه رو

سمان تهیه کن پیش برارم   سهلاد سهیل اورا سپارم
بود گر گفت ان سپیر   مراد من شود زان شوخ دلبر
بعقد من شوند ان سرو در راضی   بمغتی بنوده کاری در قاضی
مرا کی عاقبت ز امید سازند   قمر را حیف با جور شد سازند
بدان امید عزم استقا کرد   نهانی از زمین بر دوش آورد
بصحرا یکی کرد وتی بود ناگاه   قمر افتاده و عذرا بش همراه
چو عذرا را الصبح دید وامق   با او ار سیدی جمشید وامق
بد ابا کش زد زنجا دست محکم   روان خونابه اش از چشم پر نم
رفیق ان پری پیکر بصد فن   جدا کردست گردستش یاری ز دامن
روان شد آن بلاکش سوی صحرا   بشهر استقا و بال عذرا
بجی گرمی اذ در او را   نگه کو نگاه دل چاک کرد او را
سپرده با ادب باد الدین کیش   بدامن تا نشسته گرد شستنش
چو عذرا والدین خویش را دید   چو اد ازرباب و چنگ بشنید
قدح نوشی بهم کردند آغاز   رباب عشق و چنگ خرمی ساز
نظر بر باده کش عذرا دلکشی   جگر خوار از عم و امق ساطن
رفیق او که رنج راه بردن   بسهلاد سهیل او را سپرده
با نیشان داد ان بی مثل فرزند   نمود التماس عقد بیوند
نکوتش والدانش غیرت جوی   که محتار ست عذرا نسب
بعقد تو که مطلوبت سمانی است   اگر راضی شود منت بجان است
دگر ره باید اکنون جبر کردن   که نتوانیم بر وی جبر کردن
چو او خود بد عاقبت عذرا   با و عذرا انگشت راضی احلا
شده دیوانه ان بیچاره فرخ   ز غاف در باف خود او دارد اخم
کی بد نیست و یکه گه گشتی   کهی در کو حبه که بار گشتی
شبی و اتهی بکوی و پیر آمد   قمر هم تا کهانی آنجا در آمد
قمر را دید چون ورنی بکو بیش   ز غیرت دیده اش خون دست نشیند
ندید ار ز سنگ سکی او قمر هم   دلش صد پاره گردید و جگر هم
رقیب یکدیگر ان سرو و عاشق   براه عشق زینی سر دود صادق
چو عذرا زان ده دیوانه خبر یافت   بر رسمهای لطف انیز در یافت
ولی موصول را گفت که فرمای   بوامق بحبت چو نهد پای
بمر زاده بگوید تکه عذرا   به نیش والدین است بیکار را
بود بر مخصوص جان شاه یمن   کنند تکلیف آن [illegible]
که عقد شرعیم خواهد بکرد   بجا او اب مدم خواهد آورد
جوابش پیغام [illegible] وامق   چه بیغامی لطیع او چو وفق
روان شد سوی سلطان بی یار   که بر جانش کند خشم کرم باز
جو او را شاه [illegible] دید [illegible] خفت   به پهلوی خودش جا کرده [illegible] خفت
ز بس کالطاف بجید از شاه   رانده و علم خود کردش آگاه
[illegible] ازو [illegible]   که پنهانش ادیاد شکار را
بعرض او رسانید ان بلاکش   که اکنون کی [illegible] سوخ [illegible]
[illegible] شد بر شعبا و الدین [illegible]   در ان شهر ز جامش [illegible]
و پیری چون کرام التکابی زا   بصف منشیان بلاکش را
بفرمود تا شد بی نشانی   کتاب خوش خطی ز دستش [illegible]
نشانی با سهیل از بهر عذرا   که بشنید سوی شاه زود
اگر بعد بشنید بش در حد [illegible] باید   بیابد سر چه دانشی خواه
دگر نه تیر قهر پادشاهی   که [illegible] از [illegible] الهی
در کرده ار کاشانه روانه   شود جان سهیل از ان شانه
کم از زنیر قضا کی باشد آن   [illegible] ز خنبر افلاک [illegible]

به همگان ز آتش مرغ ماتش
نه بل از آتش مرغ آتش
سهیل آن نامه ها می چون بخواند
بحال خویشتن حیران فرو ماند
شبی در سجده که کرد استخاره
به اهل مشورت هم استشاره
برو ظاهر شد غبار اطاعت
تغیر حال خویش از استطاعت
نوشت اندر جواب شاه دوران
که از بنده اطاعت از تو فرمان
منم از بندگان آستانت
نه بنده بلکه از خیل سگانت
ترا فرزند هست عذرا کنیز است
بجد میکار بیت الحکم حضرت
اگر در ماهش آید بدرگاه
ولی خاص از برای خدمت شاه
دگر دوستی از خاصان یکی را
که نموده ره تبقوانیش شکی را
چو از درگاه عالی آید آنکس
زبهر بردن او آید و بس
بدین سان گر برد او در شهنشاه
سرش خواهد رساندن از رحی تا ماه
شهنشه چو خواند این عریضه
شد او را موجب تحسین عریضه
یکی را برگزیند از اهل صحبت
بلی آورد نیش در مهد عفت
پی او از طلا فرمود مهدی
که خشانش نماند هیچ عهدی
مرصع مهد زرین از جواهر
لالی و یواقیت زواهر
بانی مهد مرصع کرد مصحوب
صنادیقی هزار پیرایه خوب
چو آمد آن فرستاده بعذرا
سهیل از وی بسی سرور در سیلا
رسانیدند همه اسباب انور
نفایس از زخوت و لعل و گوهر
ولی عذرا از آن در محنت و داغ
که خواهد کرد سلطان مهر بر کنج
دران کنجی که عمری بود وامق
نگاهش داشتم از ناموافق
کنون خواهد تصرف دیگری کرد
نخواهد و رفق از نخلم بری خورد
روان القصه عذرا شد سوی شاه
سهیل و اخوت افزون همراه
بهر منزل که شب می بود عذرا
خبر کبران شده بودند زنجا
بهر منزل شدی خلقی گرفتار
مدام عشق او چون وامق زار
بجود اخی از قدیم او خبر یافت
باستقبال شنیش رفت و دو رتافت
ولی او در سهیل از حسن عذرا
برانید و گر قصد دیدنش اما
رسول شه ز رفعتش منع ننمود
بجانش رحم کرد او بعد چو بود
فرو در راه در دنبال محمل
نبرد جز گرفتن منزل بمنزل
دگر در راه کاهی شش دیگر کس
نرفتی و ندیدی سر گزینش بکس
خبر کبران ز استقبالش اخبار
شبه کردند شهر انجه از کار
چو عذرا مه صفت منزل بمنزل
بریدان شد بدار الملک واصل
بعید تعظیم آوردند او را
بقصر خاص جا کردند او را
سهیل از خویش را جای دیگر
بحکم شاه شد منزل مقرر
چو سلطان کرد عذرا نگاهی
برآورد از درون سینه آهی
بیک نظاره اش دل داد از دست
فتی دار از جام عشق بیخود و مست
سهیل آتش در دل او ساخت منزل
گرفتار هوای شد عذرا دل
رود دانش در جنون عشق کم نه
دلش را جز غم او هیچ غم نه
رقیب وامق دیوانه گشته
بقصر و آیا دیگر بیگانه گشته
نه در ساعت ای اندوه جان داد
نکاهش گشت منزل رحمتش باد
بصحرا باز رد او ز د و وامق
از مردم قطع صحبت کرد وامق
درون خانه عذرا آتش بهمن
شده مرهم زاندر آتش بهمن
بیابانش روی چه دو بهمن نهاده
ز بال در سبع حال خود دکر بدید
که ای شوب عقل و آفت جان
بتغنیل میکشیده تیغ مژکان
رخ تو و بدم دیوانه گشتم
زیار و آشنا بیگانه گشتم
عمت در دل جنانم کرد منزل
که از عکس رخت گشته ام دل
کنون جام نشاطم جسم از نو
نشراب ناب حسن زنگ کلگون
نخواهم رسم خود او فراز
مرا خاک رهت زیبا بر سر
چون خاک در تو جا بگیرم
نباشد بعد از این میل سریرم
گرفت اکنون دلم از رنگ بیلی
نخواهم هم خبر بگویت بیابی
نوشش بر سر نادشاهی
فرو از حکم هست عرضه خواهی

براه بند کی من سر نهاده | ایا دلدار پشت ایستاده
تعهد شرعی از من کاردان باش | مرا غمخوار باش و شادمان باش
نجابت گفت با لوای شهنشاه | مرا اوج سپهر تخت و جاه
اگر فرمان کنی رضوان جنت | بیارد حور عینش بهر خدمت
تو شاه بخششم من بنده خوار | چه باشم من تعهد و سزاوار
که ستانی ایزدی را خود چه مقدار | که باشد صحبتش را کس خریدار
بحق حضرت خلاق بیچون | که بگذر از سر حرفی که اکنون
بگفت ای ایزدت بنهاده دلها | بمن گر راست میگویی تو اینها
بگو با طره طرار بیجان | که بگشاید گره از رشته جان
دگر عذرا برآر اینهای بسیار | بگفت ای شاه دین دار نکوکار
نگه کرد ادیم در خدمت خود | ندانم خدمتت جز دولت خود
ولیکن راست میگویم که خالق | گواه عقد من آمد بوامق
چو دین مرد ری تو خود را که اکنون | تصرف کردن تو چون بود چون
[illegible] ز قادر قهار مطلق | که خود خوش نیست ما را ضی ناحق
دران فعل تو خواهم بود مجبور | توانم بود عذرا بعد معذور
تعهد تو بخواهم بود راضی | بخواهم کرد حکمم هیچ قاضی
تعیین حوالش راضی نیستم اما | تعهد تو رضا نیست اصلا
ازین تکلیف صرف در ای کنم من | تو خواهی تو [illegible] تن
چو خود را خواه [illegible] نوکنیس | نگوی گردم چون دانی از من
برد پیشند [illegible] از رحم سما | مکن اظهار عقد مخفی ما
چو [illegible] | شود در کار او امداد از تو
اگر خواهی تو بردن از میانم | تو خود فرمان است بانم
نمودم تا تو گستاخی ازین کم | ز دادم شیر خیر تو در یاب

توهم باشی ابر زمان با من موافق | بکن هرگز خدا را یاد وامق
چو عذرا آنچه بهمن گفت بشنید | بحق در باطن از خلقش بنالید
اگر فرمان کنی خوبرستن نابان | فرود آید ازین فیروزه ایوان
اگر فرمان کنی خان خطا را | فرستند دختران دلربا را
حذف را جا درج در شاید | بجل بوند خارد خشن باید
گهستانی بیابی را ان بی کجی | که شاهنشه نبندد او صد شود
ز عذرا این سخنها شه چو بشنید | روان از دیده اشکش خونابه گردید
بخشم خود بفرمود تا دهد باز | دلی را کز خدنگش وده بیک ناز
دگر زمین ز تو چون بگسلم دل | ز تو بگسستنم بوده مشکل
ز حکمم چون تو شاهی بنده پرور | چگونه بنده مسکین کند سر
بسلک بندگانت کی در آیم | ز مهر و مه ز رفعت برتر آیم
نگاه ما نقد مردم نهانی | عیانی گفتنم نبود بگو دانی
مشو غافل ز قهر ذو الجلالی | که عاجز بنت هرگز هیچ حالی
اگر ما حق روا داری تو بر من | نخواهد اختیاری بود در من
ولیکن هیچ عذر نیست هرگز | خدا را استقامت نیست عاجز
اگر تیغ غضب بر من برانی | توانی قتل من کردن توانی
اگر تو بر سر قتلم نیایی | ولی تکلیف این عقد نمایی
بر توم چون خود اماده ایام | بخون من تو بی‌شک برنام
چو داری نسخ خیمه زاده تو | بخاک آستان افتاده ام تو
با اظهار تو ان عقد نهان را | نخواهد ذالدم رد کردن از نوا
ز تعیب چون بود خواهد جهدار | بهر نود با تیغ تو لولی شهوار
منی بیچاره با توانی شهنشاه | بگفتم این [illegible] سدفی الله
با گستاخی از [illegible] دم | چو بود نتیجه [illegible] تو ستم نمودم

ترا من گفته‌ام جمله نگفتم | که [illegible] بار [illegible] گفتم
دگر مختاری کس اضه بار | که [illegible] کن [illegible] خدا را

[illegible] سلطان بهمن [illegible] دراد در زندان شدید کردن
[illegible] و نصیحت کرد بس عذرا را تو قبول ناکردن او

نصیحت عذرا بهمن تکلیف کردن بهمن او را بخلوت سهیل و قبول نا کردن او وا داشتن آن تکلیف بیانه شدن بهمن و توبه کردن او از آن عمل و ... تسلی دادن دستوری سهیل کردن عذرا را

ولی نفسی که او انبا بالسوست
ز فی کس شود رنجور باشاد
سلطان پس نیکر که رنجید
کلام حق چو عذرا گفت با او
پسر را او استغفی ز دار اول
چو بهمن جواب عذرا را ادب کرد
که از تو جرم و از من عفو و احسان
چو احسانهای بی اندازه تست
خوش آمد نیت انصاف از انصاف
کنیز تست عذرا ای علامت
چه حد او که از آزاد تو جوید
همه آن گفت و گو با گفت او را
اید دی حق احسانم ز تست آن
بعقد ما ست فرزند تو لایق
نهم بالای فرقش افسر زر
سهیل از دی چو بشنید این مو عید
دگر بشنید بهمن او را بیارند
بگفتش ای تو نور دیده من
بعقد شه اگر گردی سرافراز
ترا بخشد رصد بردن ز زر اینی
بیایم از طفیلت من مقبا
بهر خدمت گیر با مو رابی ازدی
اگر یار تو باشد گشا بهمن
نعمتشان تو با سی را چه لا انقا
بحق آنکه رد تیرا او از د

بری سدتش ان جمله مایل
سهیل و اخوت او را طلب کرد
خطاها ی تو را الطف دو چندان
چرا فرزند تو از او من جست
که با غرق گناه و از تو الطاف
سایم افتی و ما نیابت
بجز راه رضای تو نبوید
که یکدسته میان شاه و عذرا
که با عذرا او سی نبدی بدرنان
نباشد لایق او عقد و رفق
سزا او ار سر او باشد افسر
بعد حشن دیدن عذرا ای ماند
بمشفق و الد خو سنی سبانند
سر در سینه ز غم بدی ما منش
بود حاجت فراز سند باز
نهد بشعر این بر جزانش
فش ای حاکم د باقی رعایا
جزان لایق بحالت کی بود کی
همین پس در خیابان محو تو دمش
ز ترسانی روزگاری نگو رانتق
سبی ز ارتش غعف جگر سوخته

بپای نازکش ز خیر ماندند
سهیل آمد به پیشش و گفت نیایش
مرا از صدق تست امید انصاف
سهیلش گفت ای شاه جهانگیر
من و فرزند من خاک ره تو
تو سرخدمت که فرمایی بعذرا
خوش دید از سهیل این بیدگیها
دگر فرمود او ز شاه بهمن
که خواهد کرد و رتق را او انوش
بعقد من اگر باشد رضاش
ترا بخشم که هستان مقبل
بکیهانها ان او ز شاه فرمود
بیاوردند و بسپردند او را
چرا از عقد شه نیایی
کنیزانی که بر یک فرزهی
نباشد جز تو حاکم از کس
خدا را بشنو از من این نصیحت
بگو سش از جهان بگذر سکاری
خیال راستی از خاطر بکن
بحق آنکه جست را بخور او جست
بحق آنکه قد ولکت داری

سوی ناقص بسی باین ز رسوست
بلی الحق هر دو گفت استاد
ز عذرا ز استبهار اچو بشنید
برنجید و بکرد انید از دو
بپای گنج ما دی ز شاه نخود
پس از تعداد انواع کمانش
دگر سوی نخواهم زره ران الناف
ز لو لطف و کرم از بند تقصیر
چه حد سرکشی ما ز سر تو
بحرفان بر او را چه یاد
نیاز و رازی دستور سند کیهان
که ای قابل بیست واری کافی
حدیث من بعقد خود کند گوش
شود بالای بخت جاه جانش
که سلطان ز استغنا باشد ترا جا
که سا ز ندشن حلاجی ز بند باد
بدر در خانه برد این کار ورا
بجانش شد که زه نباشی
بحد قسا [illegible] باشد سرد
تو باشی پادشاه کشور دیس
که از رسمی [illegible] ارسلطان بخفت
عدان حرف داتت فوق ما ای اد
هوای صحبتش بدل شد
رخت را غیرت عشقش همه ساخت
در آن قدر بند ات شد سود آزاد

بحق آنکه داد تیغ مژگان   دران خلقت بکند دل از جان
جو کرد از نار تیغ غمزه‌اش تیز   ازان شد چشم قتال تو خونریز

بحق آنکه زلفت ساخت پرخم   دراز و رشته جانها بهم درهم
بحق آنکه چشمت ساخت پرفن   بلای وامق و آشوب بهمن

که وامق را مکن بهر خدا یاد   بده ناموس او را خود تو بر باد
بحد مسکاری سلطان نما سعی   مکن تقصیری از جان عاشق سعی

معقد خویش ای سلطان ببندد   بدو بپسندد بت دوران ببندد
دهانش بنصیحتها بدر کرد   بر عمش آنکه بنمودش اثر کرد

بگوشش چنین او عذرا شنیدی   زگوش دیگرش بیرون کشیدی
بهر گوشی که آن شنیدش عذرا   دران گوشش نبودی آن قدر جا

گر از گوشش اندکی دل هم شنیدی   زگوش تن بگوشش دل رسیدی
پس آنکه یار سلطانش طلب کرد   بخلوتگه طلب در نیم شب کرد

از آن شب بهر طلب کردن نشاید   که شب در خانه خواب او درآید
بنزدیکش برفت و دور بنشست   ز مقصود او بر روی او بنشست

خوانش کرد بنده والد خویش   شد از سلطان دوران ذوقت اندیش
برون رفتش در بر خود نشاند و آورد   دلی خود را نزد راز وی برآورد

بزور و زاری اکنون دلش بیابی   گرفتن کام نتوانست از وی
بگردن تاکه دستش را نهاد   زدست او بنوعی کرد فریاد

که شد بیمار از آن فریاد بهمن   پشیمان گشت از آن بیداد بهمن
صباح آمد طبیبی بر سر او   بسی گرم از تن او بستر او

چو نبضش دید گفتا شور عشقست   که نزدیک است از آن بسوزد جرا
ولی این شورش او نیست از تب   ره دردمندی هست از تب

اگر مقصود دفع این گزندست   شفا خشنودی این دردمندست
بخاطر آمد آن شاه یمن را   که این رنج مرض است از ره عذرا

تسلی داده‌ام با عذر از خود   تا عفو کن هم باشد خشنود
بهر نوعی که مقصود تو باشد   بهر رنگی که بهبود تو باشد

مراد تو بغیر از جست و جو نیک   برآرم بر سمان نوع و تمام رنگ
بگو هر چند مقصود تو گفت   بگو خیریت و بهبود تو چیست

در استغفار آن خون کردش ابرام   بلطفش بدعای خود نسا کام
ندارم غیر وامق هیچ مقصود   ندانم چون حالش هیچ بهبود

بگوش شه خوبانم وامق افتاد   گشته از غیرت او را وزنها
بسی در پیچ و تاب اندر غمت   بسی در اضطراب اندر غیرت

بگفتن ها منت گشن چه لا نی   که مقصودی ندارم غیر دردت
نبود وامق از من هر چه جویی   بغیر از احتلاس هر چه گویی

بگو تا بد عایت را برارم   ترا تا کام انجا که ندارم
نزاری گشت عذرا[؟] بزاری   که ای بر تو ... باری

نشودش پیش ظالم کرد به بودم   غم خود در بیابان آورده بودم
که با وامق مرا عقد نهانی است   بعالم وامقم محبوب جانیست

نفرین شاه بهمن ... ارش کردید   که لی در حق دل او ... کردید
از او دلگیر دار الطوار ای شد   ولی اتلاف وامق حیله جو شد

تنبیه انگیختن سلطان بهمن بقتل وامق ولی نتیجه نداد این حیله‌اش عذرا خواب دیدن ...

خداوندی که بهر ... آب   زلف چون بکه دارد کسی را
خداوندا خداوندان عالم   بسوزد آتش سوزان جسی را

چو سر قاتل افتد درد هانت   شود تریاق جدا از سمانت
ز آب تیغ تیز ... بسمل   شود در حلقت آب خضر حاصل

شنیدم گر برای قتل وامق   شه سلطان شاه بهمن شد موافق
بدا اشتیاقش این سوزش آمیخت   که وامق را بباید منعدم ساخت

بدینجا تا که باشد زنده وامق   بما عذرا نخواهد شد موافق
اگر او بر خفت بر بندد زعالم   جا نگردد یار و همدم

یکی از محرمان خویش را شاه تو بودی ای تو باد ابش نکو خواه
بصحرایی که در وی خاک رفته جدا از مردمان باید اگر رفته

برو اما بتیغ تیز همدم ببر با خویش زهر دگر هم
باد بجای خود ز مخلص خاص بپاسش سر نهد از روی اخلاص

تو بوی چون صحبتش نیکو بر آید بقول و فعل تو نیکو در آید
بگو بندش ترک عشق عذرا ولی دانم موثر نبود او را

چو دریابی که تاثیری نکردش بکار عشق تغییری نکردش
بده در انگبینش زهر قاتل کزین کارم شود مقصود حاصل

اگر زهرش نخواهد کرد تا سر نخواهد پندهایش را داد تغییر
شبی تیری بدو تا صبح تیز بزن یا ضربتی از تیغ خونریز

بدان ضربت کند در خاک مسکن خلاص از وی شوم من او هم از من
من و عذرا چه در خانه چه در سیر بهم باشیم بی تشویشی از غیر

بکاهی کامده بزم مرا شمع انیس من بود با خاطر جمع
چه خوش عیشی که بی تشویش اغیار بکام دل بود عاشق ز دلدار

بود در صحبت گل شاد بلبل اگر خاری نباشد صحبت گل
چو با آن محرم خود گفت سلطان سخنهای نفاق امیز از ین سان

بصحرایی که وامق بود او رفت بباطن بد اگر بظاهر نکو رفت
نهانی صحبت او فتنه بر قند بباطن زیر آن الماس در قند

جوان محرم بوامق همنشین شد دران صحرا باو خلوت گزین شد
بترک عشق عذرا داد پندش دلی بنهاده افتاد در بندش

جوابش داد وامق کای رفیق دور تو رفتی خود مسرور و معذور
صد آزاری بیابم سیل چه آری مرا بندت نخواهد بود کاری

دگر با من مباش اینجا خدا را غضبناک آمد از گفت تو صحرا
درین صحرا که جای اهوان است برو دشت آرد م تر دشت خیابان است

که آهو هم نخواهد زیست در صلا کنایی هم نخواهد رست از ینجا
چو در شنت الضحی گوکه بندش شفیعا دست بر کرد سود بندش

فتادم دام سلطان در کمینش که با زهر افکنده در انگبینش
هلال راشبی در انگشتی بخت نهانی سر دزد را با هم در صحبت

چو وامق کاسه را بگرفت در دست ز دستش ناگهان افتاد و بشکست
ازان افتاده زاغی اندکی خورد بماندم را نمک مسکین از آن برد

دگر دانی که بد اردی چه در بی مصمم کرد ترک آشنایی
ولی آن ناصح از بس جفا کیش دگر در کشتنش شد حیله اندیش

شبی در خوابگاه او در آمد بدست کین کشیده تیغ آمد
درو زد خنجر و کاری نیفتاد که خنجر از بخر خواری نیفتاد

پشیمان گشته آن از آن کار نمود اظهار استغفار بسیار
بیا [illegible] سر اخلاص رخ تا بند با استغفای چه کم خود سخن رانند

سمان شب دید بهمن سر در خواب که آمد با غضب شخصی ز اقطاب
نگر آن شخص گفت قطب زمان بود که دانیم در عاشق گشت مرحوم

به بهمن گفت وامق را در آزار چرا داری مکن استغفار ازین کار
اگر باشی در آزارش بهمسان نه اقبال تو خواهد ماند نی جان

ز خواب خود چو بهمن گشت بیدار با آه و گریه تا شب گشت از بس کار
سمان ساعت رسید انکس ز صحرا [illegible] ماجرای وامق و عذرا

شهنشه شد چو خبر زان پشیمان ز خشم خویشتن خونابه افشان
ز خاطر حب عذرا از بس بیرون رفت در سر با چار بسود ایش بردن رفت

بوامق مهربان گردید مشفق درین معنی بعذرا شد موافق

[illegible] بهمن [illegible] عذرا را [illegible]

نکو روزی و نیکو روز کاری که غمناکی نیاید غمگساری
ز یار دل ربا دلداری اید بغمگینی ز دو غمخواری آید

دل افکار فراق اندر وصل [illegible] ببیند بد مرهم داغش دل [illegible]
برد زان تیرها عاشق ضیا بخش شود عکس رخ یار صفا بخش

زبهر دزد چشم خون فشانش   دو دادا دیدار یار دلستانش
نجاشی مهربان گردد ز پیشش   رساند او بدیدار حبیبش

زداب کرده اند اصحاب تاریخ   کز آن گردد تو گو طعنش و توبیخ
بوامق مهربان گردید آخر   هوا خواه خودش ... کرد آخر

طلب کرد پس عذرا را و فرمود   ترا خواهیم رساند کنون مقصود
دعاهای بی نهایت کرد عذرا   بشکر لطف او شد مجلس آرا

باد انعام کرد آن بنده پرور   لباس فاخر و سرمایه زر
فرستادش جمعی را بصحرا   پی آوردن وامق از آنجا

خورشید آن جماعت پیش وامق   سخن گفتند با طبعش موافق
بگفتندش که شه شد مهربانت   بکام خویش خواهد کامرانت

بیا تا با تو عذرا را گذارد   بقصد نشر عیش با تو سپارد
کند طی بزم عیش شادمانی   بعقدی که بود از آسمانی

نشد از قول ایشان یار دلش بسیج   بگفت این نیستم ام افتاده در پیچ
جو ایشان باز گشته سپارند   بگفتند آنچه از وامق شنیدند

بصحرایی که دایم داشت مسکن   پی آوردنش خود رفت بهمن
شکار انجا بهانه کرد خود رفت   بجا ما دید حشمت بیرون رفت

دران صحرا چو زد خرگاه بهمن   بوامق داشت صحبت شاه بهمن
تواضع کرد با فضل الهی   نمودش بی نهایت عذر خواهی

ز دزد عفو گناه خود طلب کرد   نوازش نفس سرکش را ادب کرد
دگر گفتا شناس اینکه اکنون   ترا باید وداع کوه و هامون

ترا در شهر باید کرد منزل   که گردد حاجت خلق از تو حاصل
بیا در شهر و وصل عذرا را   شوی و کامران گردانی او را

ترا از دزدی ز تو ادراک ... د   بقصد نشر عیش خواهم تو داد
بدیدار آن گل خوشبوی ... خود   کلام مشفقانه گفت با او

شکر ... ادب ... داد و امتی   شکر ... داد و امتی
متی تنهای خود چون شاه بس کرد   شکار راه خوان انجا هوس کرد

ولی ... کارش کرد و امتی   بگفت از ... یاران ... لانی
درین صحرا که غمخواری بود   مرا جز ... یاری نبودت

نکو نبود که یاران من آزار   کشند از دست ... من زار
برای خاطر او ترک آن کرد   تبرک ... شادمان کرد

شهنشه بهر او ... نمود   که جانش ... بود
سوارش کرده همره بود تا شهر   جهانی گشت ... دار از دهر

بقصری برتر از ... قصر کردن   فرو داوردش اندر ... میمون
دران قصرش ... ساحت نشیمن   که بود ... ساعات دامن

زبهر عقد ایشان آن یگانه   بفرمود سلطان ... دانه

عقد نکاح عذرا با وامق ... و ... سلطان ...
بوامق ... و ... خود ...

مبارک وقتی و فرخنده فصلی   که عاشق باید از معشوق وصلی

تیاریخی که کرد ... باهمش   نکاح وامق و عذرا بعیش
لطوبی ... کرد ... شده دوران با رباب و دارت

بهر سو ... اسباب آن کی   بشنوند اصحاب خدمت ... نیکوئی
دران طوی انچه بایستی ز هر باب   مهیا ساختند آن جمله اسباب

در ... انجا به جور ... سر   چه دریا و چه معدن گر ذخایر
دران مجلس خضر گردید سقا   شراب عیش ... مسیحا

متعنی ... ساز کرده   سبق از زهره در سر برده
نشاط ... رحمایه ... اوج   مبارک باد گویان فوج در فوج

کرم کرد از سر لطف و عنایت   عطایا با سهیل ... غایت
عطاها بی کرانه کردش ... شاد   بشرط اتحاد ... دارد

باد فرمود سلطان ... کیش   که ای ... خصال ... کیش
تو وامق مرضی با ... عذرا ...   تو دادن ... شو انچه ... باشد

سعادتش گفت من را اصلی بنام
خلاف مرضی تو کی توانم
شده از عقد رضاجوی آن خداوند
بهم عقد داد و وامق را طلب کرد

سهیل وا خوشش هم کرد حاضر
نهانی عقد بست نزا کرد ظاهر
دلی عقد مجدد بر ببستند
بیک جا وامق و عذرا نشستند

نفایس از همه اجناس عالی
بحکم شه جهان گشته خالی
بوامق بهمن و وامق بعذرا
ز رسم مهر کابین داد ابزار

چه کابینی که مال صد چو قارون
بعذرا داد بهمن بلکه افزون
غلامان و کنیزان پری روی
همه نازک تر همه موی در موی

فرسهایی که از گلگون ستاده
براه رسم دانشمندی باده
شترهایی که در عرب آن برابر
نکاب فلک بل ... در ...

... زادنی ده بر عذرای ازاد
جوا سر توده ها برتوده زر سرخ
جو بهمن گشت عذرا موافق
ز بوی صندل ... پوش وامق

ولایت هم بوامق داد نیمی
تعالی الله عجب خلق عظیمی
تعب داد و شهر شتقار را
لسهلاد سهیل از بهر عذرا

دگر وامق بعذرا گشته همدم
به نیمی از ولایت شاد و خرم
ز دولت در دخل از سر حسرکرد
حکومت بر ولایت نیز میکرد

ز اهل بزم هم جمعی را که داشت
لوای جاه و حشمت را برافراشت
به بهمن صحبتش می بود اکثر
چه صحبت صحبتی چون شیر و شکر

جو وامق داشتی صحبت بهمن
بعذرا بودی این مجلس مزین
محبت بردم از سر یک وجودی
نفاقی در میان هرگز نبودی

بصحبت شاه یکشب داد در گنج
گهی می باختندی دو گاه شطرنج
گهی چوگان بمیدان باختندی
تماشا بسطره چوگان باختندی

شب عیدی که ماه نو برآمد
بانی همه مدت او ز ان سر آمد

تقاضا بود وامق آمد شاه بهمن
ساج در خلوت شاهی مزین

صفت ... سلطان ... شب عید با عذرا و وامق ... و امتحان روز عید در میدان مصلا و خبر آمدن لشکر چین

مبارکباد گویان شاه که دید
ردی چون مه عذرا بعیب
ز حاتم در سخا برده سبقها
ز رسم عیدی آورده طبقها

گفتندهایی برازنده و زر ناب
همه تا بان تر از مهر جهانتاب
همه شب وامق عذرا و بهمن
ز اسرار محبت بوده آگه

بگفته بهمن اسرار نهفته
رخش از تاب می گل گل شکفته
بعذرا شب همه شب صحبت شطرنج
بشرطی آنچه باشد زنده گنج

وا بهمن بشطرنج تحقیق
بان شطرنج عقلش را تعلق
درین شطرنج بردن ... هوش
دلش حیران از بانشی بانزه حاکم

در آخر فیل ماتش کرده عذرا
از دو شرطی که بوده برده عذرا
... لشکری ... کردند
جهانی از طرب آباد کردند

صباح عید در میدان دویدند
بمیدان قبق صفها کشیدند
در آن میدان قبق بازی نمودند
قدح ز ان ... اندازی نمودند

در اول باختن وامق قبق زد
ز ناوک خنده در ... زد
شب دیگر که عذرا را هوس آمد
تقاضا ... صحبت دلکش آمد

در آن شب چنان شطرنج بازی
بهم کردند با صد دلنوازی
دلی این شب باده ناب شیرین
... شوخی که کرده از راه

دو خنیدان شطرنج کرد آتشش بود
ببازی آن همه عذرا ... بود
همه شب ساقی و مطرب بساز
صراحی با رباب و دف بهم ساز

صباح از خانه سوی باغ رفتند
... سوی باغ رفتند
بپای سرو دو گل بود ...
بمی عشرت فزاد ... اندر

سیوم شب شه تقصیر وامق آمد
تقاضا دو ستدار ... آمد
شکر کاری آن شوخ شکر لب
به بهمن برد بازی کرد آن شب

دو خنیدان در عذرا ...
در آمد در ... غرب چو
درین شب شرطی برده عذرا
بوامق آن همه بسپرده عذرا

صباح از خانه بیرون شد بمیدان
خبر شد معلوم شد از گفته راد
بدل اندوه از آن گفتار آمد
شه و دو رفیق بهم کردند کنکاش
دل عاشق [illegible] از غصه کاهد
فلک از حقه بازی بر دوانی
بس بر بهمن جهان آخر
که سلطان حبش آمد چو نزدیک
رفیقش و انجمن با یاران و امق
دلیلش دولت از بس چون گشت
برو گرده شغال اگر به جوان شیر
اگر آدمی آید بچه چون
چو انقصه دولت شد برابر
که از رحم سپاه سلطان اوفتد
کمر بربست کاو دانست دانای
دلی و رشن [illegible] پس بی
لطور دشمنان [illegible] و امق
کشند اول زهجران رنج در تیغ
بکام دل وصال دلبر آورد
خداوندی که نور پاک و رحمش
خلافت یافته از نیر پاک
بدان منشور در عالم خلیفه
بجنبانیت سرکوش عالم
بامر او ببرد ابر باران
بامر او بر آب اعظم دریا

روان گشتند تا بازند چوگان
که سلطان حبش آمد به میدان
شه و عذرا و امق را خبر کرد
مهیا ساختند اسباب ترکش

نشانه که از حبش آمد بریدی
حبش و لشکر بسیار آمد
ز چوگان بازی اکنون در گذشتند
به بهمن گفت عذرای دل آرای

[illegible] حبش [illegible]
جنبش و تیغ اندازی آن دو [illegible] شاه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] دستگیر [illegible]

وزیران شاه را کردند تحریک
محبان و هواداران وامق
ازو پرسش شهد و شکر تلخ گشت
شود آب خضر چون آب شمشیر
سراسر خشک گردد یا بر آرد خون
نهد و لشکر اهل کین سراسر
تن کاو و زمین بر داغ چون سوز
که نتوانست یا ماند بر جای
شه خیل حبش را در خوض کشت
غنایم بعد او دوست وامق
رسید آخر رو جلش گنج برکن

تا آب قتال او بهمن بر آمد
همه رستم صفت دیو هیجا
کسی کاخر رسید ایام عمرش
زمینی را که خواهد شیر کارگاه
دلی باران اگر جا [illegible] کارد
از بس کر اهل عسکر کرد بر جات
شنا که خود نه از بس او دشمن
جوانی دستار پای بهمن
تربیت داد از آن اهل حبش را
مدار السلطنت بر گشت و بنشست
وصال یار و تخت پادشاهی

در بیان صنع [illegible]

عیان گشته ز مرات صفاتش
که منشور آمده از اعلا پاک
قضای حاجت خلقش لطیفه
تبه بیر امور خلق قایم
بروید سنبل و گل در بهارش
صدف در حور دریا گشته پیدا

صفاتش [illegible] صاحب کمالی
بر آن منشور طغرا گشت نعمه
با وصاف حق خلقش [illegible]
صفات حسن التدبیر تصرف
بامر او بر آید لعل از سنگ
صدف از قطره ای شد بار بر

گر از عاشش نسیم غم وزید
اگر شنبه لی بیگانه زاهد
بیزار از میدان بازگشتند
که ای شاه نکوردی دیگر ای
ندانند کسی که تا از دهر خواهد
شود از بازی در قصه جانی
چه شبه از حقه بازی باشی [illegible]
زحد پرکش اهل عسکر آمد
ظفر انجام و فتح اندوز هیجا
هلا اهل کشت می در جام عمرش
نخواهد خبر از قوم برداشت
بجز سنگ از هوا بودی نبارد
چنان خاک اندر زمین زد که کاس
بلغزید دست پای اسپ بهمن
سر بهمن جدا کردند از تن
تسلی داد از خویش عطش را
به تخت پادشاهی آن زبر دست
بهم دریافت از فضل الهی
کلاه پادشاهی بر سر آورد
که نبرد کمال آورد دانی
فهمی [illegible] تسبیح رعنوان کرده که
تصرف کرده در آفاق و انفس
خلایق را امر بی تکلف
با بعل از منیر اعظم رسید رنگ
شده ان قوه در ناف صدف در



عقایم را تو دانند داد و فرزند
مبارک طلعتی خورشید مانند
توانند ساخت آن فرزند را شاه
شهی کز مهر دمه تکیه گشته درگاه

کوار این سخن این نامه کم بس
نیامد اس رقم از خامه بس
که از فیض یکی از اهل عرفان
که غوث وقت بود و قطب دوران

سلطان یمین فرزانه آمد
نه نیکو پی قمر مانندی آمد
مسمی گشته از امرش بو اسحق
به تخت و تاج عز و جاه لایق

معشوق خود از عوش ستده
که آن معشوقه را در بر کشیده
نهاد دستش نهاده تاج برسر
قبای پادشاهی کرده در بر

عرض کنی تحفه تاج و دل ببر
که آخر گشت دانی را سبیر
همه از فیض آن قطب زمان است
کرد اهل [illegible] جهان است

زنصرتش کامران از وصل عذرا
بنخجت پادشاهی عالم آرا
نباید غافل از مردی چنین بود
نباید گفت اکنون هست موجود

بهر دفت و بهر حال این قوم
شب و روز در همه رسانند این قوم
معاذ الله اگر زین قوم عالی
جهان یک لحظه خواهد ماند خالی

زدن از راستی یکدم
رود از خن و سما ما فیها هم
کز آن قوت بلای در تصرف
که تمکنشاهی چنین صاحب تصرف

یکی نغی و خود اینچنین کس
باد ایمان تعلیمی برا ابس
باد گر باشد تا امان تعلیمد
که تحقیق اخوت خواهد باشند

بحمد الله که هستیم بنده از جان
باین قوم رفیع القدر ذیشان
بحمد الله که صرفی هایت توفیق
مرا امان چنین قومی بتحقیق

بحمد الله که بود ش صحبت خاص
بابی قوم از کمال صدق و اخلاص

در بیان پادشاهی دهلی و تسلیم [illegible]

تعالی الله زهی توفیق از حق
کر چرخ کج رو دادش موافق
شد وی دویش حبیب خود خطاب
تعالیم قدر او [illegible] طالب

زایرد الطافش روز فاین
بعذر اشکش کرده خزانش
نگاه شکی کنجها رحبت امکان
نه او مالک که عمر امالک آن

حکومت در ولایت کرده با عذرا
بجاد آب آن اورده عذرا
رعایا را الهی ازدی رغاب
نه ازدی لی دامن [illegible] کتاب

زحشمت حسن خلقی برده در دهر
لبی غافل چه در ساجه در شهر
رفاهی با همه آگاه در حق
شده مشهور عالم شاه برحق

یمین را خیر لی انداز داد ازدی
رسیده تا بردم اواره دارد
خود و صفتش قیصر رومی شنیده
نحب اول قیصر کشیده

بعالم شاه زدی یک سود و رشت
که رخساری به از شمس و قمر داشت
عشیر شه نام بود و خوبی ماه
همه عشق عشیر حسن آن شاه

عشیر اد صاف دامی چون شنیده
دلش سوی ملاقاتش کشیده
[illegible] اول درستادش رسولی
که باشد پیش تاشش قبولی

بدانایم ز احسانش نصیبش
کزان سر یک تواند بود بیشش
مساعی بهر ربط آشنایی
[illegible] دفتر یکی دخطا بسمی

فرسهای کوشش اندام و بسکه در
همه صحرا انور دد اسمان دد
خطی زر قوم کلک صدق و وفا
دلی جون بار حساب ز آسمان خاص

که با اهل محبت خاص باشند
نه نامخطی که بی اخلاص باشد
خود اتفق از رسول آورد
درانش بهر [illegible] نیت

فدو آورد در شهر آن سرش
بجایی خوش که باشد دلبدبرش
نزد دیگرش داتش طلب کرد
بود [illegible] کورنش ازردی ادب کرد

بو ایا تکمه را تند در تهمه
همه جشنی زاخلاق کریمه
عشیر اند محبت بود صادق
محبش را ان محبت گشته دامق

تعبد اعز از درتی خصوصش باداد
بدایا نیز حسد ان دلشاد
محبت نامه کز مشک و عنبر
رقم زد خامه شوقش سراسر

مهرانگشا [illegible] مخدوم
شقیطمی که خادم سوی مخدوم
نقیبا کامده اسش کو ادا
نتاده در میان معدم منی را

در آنجا مخلصان دید بد لاتی
عنبر شس و صفاتی چون [illegible] سید
[illegible] گفت موعد در عقبات
رحیمی کز کمال رحمت اوست
عنبر [illegible] او چون مود یافت
ز شاه روم معنی دالد خوش
د هفته همچو ماه چارده شب
چو آنجا در فرح فرح بی آمد
[illegible] کرد او هم [illegible]
سرور صحبت ایشان شب و روز
نمود ای بی خبران صاحب حالی
چو آمد [illegible] عذر او اتفاق افتاد
چو مهمانی حسن در خانه تست
من اینجا باشم ای کان لطافت
بنزمی چون [illegible] بادهٔ ناب
چو مشکل بود [illegible] زبان
که چون آمد [illegible] راه اخلاص
عنبر [illegible] بود در بار منت
چو با هم شورت کردند [illegible]
فلک [illegible] لحظه [illegible] نیکی
دران [illegible] خواهد [illegible]
که چون وامق [illegible] دلبند [illegible]
دران مجلس [illegible] صفا
در مجلس عنبر [illegible] خود را
عنبر انداخت [illegible]

۲۱ طلاقات عنبر شاه و وامق
معرض او رسانید آنچه خود دید

رفتن [illegible] در دستان [illegible] پادشاه زادهٔ رومی عنبر نام و ملاقات ایشان

که دریا بود [illegible] دو [illegible]
سوی کوه منتها [illegible] دل یافت
فرخص گشته سوی موعد خویش
در آمد در عقبات [illegible]
عنبر از بهر پابوس [illegible] آمد
ز عرب [illegible]
می [illegible] مسرت بخشی [illegible]
برد [illegible] هفته هفتاد سالی
بنامی او [illegible]
بخدمت سلطنت باید [illegible]
بی ترتیب اسباب ضیافت
کز [illegible] رخت نبود [illegible]
چو وامق [illegible] عذرا [illegible]
[illegible] خاص
شود خاک سر کوی محبت

[illegible] تکمیلی او بر هلاک [illegible]

ز خم [illegible] خود ز [illegible]
گهی سرخ و گهی سبز و گهی زرد
[illegible] صحبت با عنبرش
شراب از جنت آورد و [illegible]
طلب کردند [illegible]
[illegible] عذرا

فرستاده چون گشت از این بار
کنون [illegible] خواهان [illegible]

چو با هم دو سه روزی [illegible]
[illegible] با هم [illegible] قصد [illegible]
سوی کوه [illegible] از حد روم
[illegible] زمین وامق [illegible] اینجا
عنبر او را قدم بوسید و او هم
همه بودند در یک جا و [illegible]
ولی وامق جدا از روی عذرا
عنبر از حالش این معنی چو فهمید
ولی [illegible] عذرا
تو [illegible] صحبتش باش
بعذرا گفت وامق ای [illegible]
نه بی عذرا قرار [illegible]
ز عقل و دل [illegible]
اگر [illegible]
بگو ای [illegible] بوده [illegible]

غریب است [illegible]
بس رنگی عجب [illegible]
عجایب مجلسی [illegible]
بخدمت حور و غلمان [illegible]
[illegible] عذرای [illegible]
ولی سودای عذرا [illegible]

ملک روم با صد نعمت و ناز
بدام اشتیاق [illegible]
نزول فیض قدسی [illegible]
[illegible] رحمت [illegible]
که بوده موعدش [illegible]
روان منزل بمنزل بود در روم
رسید [illegible] فرخنده [illegible]
عنبرش کرد [illegible]
رخی از تاب می [illegible] شکفته
چو چشمی خالی از خواب [illegible]
نگاه [illegible] کرد [illegible]
[illegible] صبا [illegible]
[illegible] که خواهد [illegible]
نه بینم [illegible] در دل [illegible]
نه بر مهمان [illegible]
در آخر مصلحت دیدند [illegible]
محبت [illegible] محکم
[illegible] خواهد [illegible]
[illegible]
نه دارد [illegible]
[illegible] وامق و عذرا [illegible]
[illegible] جنت [illegible]
[illegible]
[illegible] خرم [illegible]
[illegible] در دل [illegible]

ز شیر عشق عذرا است ولیکن / نهان نه چندانست تا بود بیکی
ز اخفای ملال عشق عذرا / دل و جان در جگر خون گشته ز ادرا

بظاهر داشتی پنهان غم عشق / دلی جان در دل او سهم عشق
لبش در خنده اما دل در افغان / بجانش جا گرفته درد پنهان

دلش پر بیش چسان هر شب / بباطن جان ز درد عشق در تب
نبا جایرا اجرای سرش عیانش / بمردم ظاهر از درد نهانش

چو دانست است کز بیش حضور دار / همه کشتند سهم یار و هم اغیار
بجان خوش ازو وامق بسند / بخاطر این تو سهم دار سانید

که خواهد کشتنم وامق بکاری / بسوز و خرمنم وامق بکاری
بسان بهتر که با آرام زیستی / نمایم زود بر وی پیش دستی

بخاطر این تو سهم چون رسیدش / تعیش وامقش خاطر کشیدش

بعد کشتن وامق را عشیر و هلاکت عشیر از سهیل

جهان بی مهر و تیغ کین کشیدش / که بر دو دستش کس آماده کشتن
نباید کرد ازو احسان توقع / نخواهد بود از احسان تمتع

ازو کرده نبات و قند حاصل / ولی آمیخته با زهر قاتل
ببیند کش از آن تو چسان ساند / که با احسان قصابی نماند

که چون او کو سپیدی را نوازد / ز زهر سمائش فرزند بسازد
اگر خورشید انوری رو نماید / همه بار یکی از خورشید پیش آید

و وای باد پاسی را بنور جنت / که آخر بر نفس او رانید اجنت
ببینی تا بر سر وامق بیابی / جهاد از جادو جان افتد و بازوی

چو او خود چنین مرگ او برد بروی / بسلطان رومی را کرد بروی
نعش وامق از کشتن خونریز / عشیر بد کمان شد حیله انگیز

عشیر اندر کمین وامق افتاد / که خونش را زیاد انگشت بستاد
در آن ایام روزی بهر چوگان / برآمد وامق از غفلت بمیدان

عشیر آگاه شد از وی که تنها / مدد با ما بهمره وامق نه عذرا
سلیح با سپاهان خود بر آمد / بر همه کرده تیغ آنجا در آمد

نه شمشیر نه خنجر داشت وامق / ولی چوگان بکف برده داشت وامق
عشیر و لشکران مردم آزار / در آن افتاد زدند بر وامق بیکبار

همه با تیغ و خنجر او بچوگان / بچوگان کشت جمعی را از ایشان
دلی از بس که کاری زخمها خورد / نبرد آخر از آنجا جان بدر برد

سهیل و لشکر دهش بماندم / رسید نیزه و گر شد چنگ بجنگم
عشیر رو سیه را سر گشتند / یلان از سینه او بر گشتند

چو عذرا گشت ازین حال خبر شد / بخنجر سینه خود را درید
بماندم جان نجی او همی رست / بصورت مرد در معنی گمرد

سهیل از غصه صاحب سینه شد / منعیا و یمین را باد خسته شد
و گر عذرا دو وامق را بیاد در / بهم معشوق و عاشق را بیاد در

بهم آن مرده دو را ساند ز خاک / بهم خور کشتند دهر را ماند در خاک
بهم خوابه مرده تا قیامت / بغیر طعن عشیر دلی ملامت

چه خوش باشد که بی زلفش اعیان / بود دائم مصاحب یار با یار
ز قوم وامق و خویشان عذرا / گل امید شان جانبخش دلارا

بناخن عارض چون گل دریدند / نه بچه موی چون سنبل بریدند
همه زان خبر گرد خاک بر سر / ز عنبر خاک را دادند بهم خوش

شده سهلا سیه پوش از سلیمان / بسان ابر تیره در بهاران
زدند بر رخ طپانچه لی تعلل / شده نیلوفران خار چون گل

قد خم گشته ایش چون موسی آه / رخ ماه را ز طره لاله قد
ز بهر گریه پیدا کرده چشم / نه بلکه او همه تن گشته خود چشم

شده چون مردم دیده سیه پوش / جوانان ارزنده را دگر گوش
به سهلا و خیل خوبان دیگر / همه در نوحه دست غصه بر سر

سهیل از بعد صد ابرام تا کید / ز قانون عرافی جو کرد دید
معلا گنبدی بر خاک شان ساخت / حقیقت دقیقه خاک شان ساخت

طعام صادر و وارد ازان بود
۴۲ چو کرد درین خوان چو مهر و نان نبود
شهیدانی که با عذرا و وامق
کجا نبازی شنیدند انجا وامق

دران گنبد سهیل آن جمله را ماند
دعای مغفرت را بر سمه خوانم
لقد کانوا شهیر الناس برا
سقی الله ثراهم مستمرا

در نصیحت خاص طریق تعمیم اهل اخلاص
و ارادت منیعت با خصایص بر رسم تعظیم

الهی آنکه مستی دانشش اندوز
طلب داری بکار حق از دل افروز

باین مسکین چه خود را بسته داری
طریق دوستی پیوسته داری

نخواهم حرفهای جهت صرف معرفات
نخواهم بر زبان تو خرافات
نخواهم بر زبانت خر کلامی
گر آید زان کلامت احترامی

نخواهم بر زبان تو حرف حرف
که باشد دولت و اقبال از طرف
اگر قال الله و قال الرسول است
کلامت موجب عز قبول است

بجز حق دیده را خوش نیست دیدن
نباید گوش را جز حق شنیدن
گر اندیشه را جز حق نباید
بجز حق پای را رفتن نشاید

نباید غیر حق اندیشه عقل
حق اندیشی است لایق پیشه عقل
ز نعمت بر فلک بالانشین باش
بهر حالی که باشی به گزین باش

اگر به یافتی بهتر طلب کن
گذر زان نعمتهای زر طلب کن
بصرف نقره گفتم در نه اکثر
ز گل کان سنگ اول آید بعد از آن زر

رطب نخل اول رود جو طلب را
ولی بسیار دل را گر رطب را
چو شاخ گل دهد در گلستان گل
در اول خار آرد بعد از آن گل

اگر داری هوای علم در سر
عمل باید وگرنه جهل بهتر
چه گویند بنده علم بی عمل را
چه گویند بنده آن سیم دغل را

بزرگان پیش ازین کردند تصویر
معقید در دا اعتناق چنانز بر
نخواهم گشت علمت بهر دنیا
که تا باشد بصدر مجلست جا

شوی قاضی و مفتی و مدرس
بهر حالت مهل شیطان موسوس
بوجه حق نپرسی هیچ دعوی
بتحلیل حرامات از تو فتوی

بوقت درس اگر در بحث آیی
جدل از بهر ناحقی نمایی
بعلم فلسفی بی علم دینی
الحتهای وهمی بی یقینی

نتیجه نبود از ... حاصل
مگر تحسین کور بی خبر جاهل
خیالی علمی ترا حاصل نخواهم
ترا از جهل آن مایل نخواهم

براه حق ... علم جوانی
که فرض و سنت و واجب بدانی
ز کسب علم اگر دامن بچینی
ز علم کسبی ار فارغ نشینی

بود گر فیض ... ربانی
شود علم لدنی از تو پیدا
زهی علمی که آید بی تعمل
ترقی دارد اما بی تنزل

اگر در شاعری گردی بطالی
چه حاصل جز زبان تا تمامی
اگر شعرت بود از اهل دانش
ز شعر خست نفس تو بود دانش

چو گویی شعر باید انجبار ... گفت
که گویا دربای ...
چه شد گر نام آن شعر است
که باشند در بلاغت ...

جواب خسرو ان شعر ... نیز
بگو شیدا ... الا اهل تمیز
نشو آید مسمی شعر مذکور
چو آن رنگی که دارد نام کافور

گراه ... در شعر جویی
... شبیه تو در شعر گویی
بیان کاتب که چون خواهد نوشتن
خطی را همچو یاقوت رقم زدن

قلم خواهد ترا ... در کاری
خط منحوی اید ... تنها
خوش خواهد چو خوش پوسی خاطر تو
همه اسباب شد حاضر تو

بکی صرف ارباب شو خط ادی
بسر حدی که یابی از مهمات
کلید گنج رزق گر قلم ... یک
... استعمال آن عادتست ...

خداوندی که نام اوست خلاق
چو خلاقست بخشش هر رزاق
دم خلقت مقدر رزق تو کرد
... تیره آن ... خواهد ادرد

بهر حالی تو ... رزقت رساند
ترا محروم از آن هرگز نماند
ز رزقت هر چه خواهد قسمت تو
... گردان از قسمت تو

اگر با تنی ز جد و جهد عاجز
نباید کمتر از مفهوم سر گز

تو بنهاد سعی نشست نبایل
که گردد وسعت در رنج حاصل

درو چون آیدت انفاق یابی
شود کم ز جواب استند یکی

به حالی بیاران کن تو یاری
توقع بازی از یاران ندارد

هزاران تشنه هنگام سیری
همه بیگانه دژ با هم غرقست

بود صد بار تا ماکه بسر خوان
نه چون افتد مهی بر سر گهرلیان

چو رستم گر نبرد رزم جستی
چه سود ار در جهاد نفس سستی

تیبازی رخش رستم را بمیدان
ملی لیک ایدیا دز رزم سلطان

ترا باید که همت کاری
که با مقصود اصلی در کف آری

بود مقصود اصلی آنکه مقصود
خدا را همدان با هم موجود

نه معرفت مقصود از ایجاد
ندارد دانکه هستی را بجا داد

درانجا نه بشر را کافر بدست
ای عرفان خاصی برگزیدست

براه معرفت نه پای محکم
بدان خلاق عالم را ز عالم

گزار اماری یعنی بر آید
که نفس مطمئنت رو نما سید

بیاموزد ترا در حق شناسی
مرا اینجا سماجی و قیاسی

دگر مرآت دل باید صفایی
دگر انیه جان هم جلاست

نه استدلال آن باشد معقلت
نه در تصحیح آن حاجت بتغلت

ترا ذوقی و وجدانیست برهان
دلعلت مشعث ارکشف ودعوی تن

مکن زنهار تکیه بر جوانی
که جز برکه مثش نبود نشانی

اگر گویی که آن یکدم کدام است
نشر حش این دو سه تسیم تمام است

خرد را در سه دم بود تکیه نیست
دلی را نهایت خبر یکی نیست

دمی گر تو بعد بار نشین نبینی
فرین حسرت از دو ش نشینی

دمی دیگر که آینده غایبد
تعین نبود که آید یا نیاید

بسی ز انفاس تو ضربک نفسی
که آلان تا بود آبستنی دلیل

دمی کالآن ز تو گشته ناپدید
حیات تو بدان در بسته باشد

عزیزیست ای خردمندان عالم
که محنتها کشند از بهر یکدم

درین یکدم که عمر است اینست
بحق حاضر نبودن کار دین نیست

درین دم گر ترا طار بیت غفلت
بدل در اسباب بنیاد غفلت

ازین دم هم بباید در گذشت امید
که همراه تو خواهد بود جاوید

همین دم کن زبان بدوست با تو
ز بهر دفتن از تو هست با تو

نه پنداری که با تو هر صحبت
دم تو هست بلکه بهر فرصت

خرد را کی درین معنی نزاع است
که این دم ... ز بهر ودع دست

دم تو گر یکی باشد وگر دو
نخواهد بود خرابی دم تو

خود ار بر دمی عمر تو نیاد
بود عمر تر ... بنیاد بر باد

ترا از آینده دست ای پدر فردن
و مهند سجایی که باید در سر دنی

حیات تو بود الستی خوش
حصول از روست طالب نونی

چو مقصودی شود از دهر حاصل
تو خوشان بود ایام با ایل

ترا ایام کاسه ... دیدکی
که زاد خود نخواهد نوشش از بی

مراد خود کرد هر کردن بعالم
پشیمان گردد ار دادن هم کام

بسی بود داز تو بدرسان
که مارت بین آن نبود امکان

نباشی غافل ایام زنهار
ز تزالی را و بند یام زنهار

نه فرصت این که بسیار دواند
و گر مقصود و بار از تو ستاند

نه فرصت این که جا سازد بغفلت
نکوبت را بکند رانی نوشت

ره شهسم فهو بر گرده منزل
لگد زن بر سر دست سازد زادل

نه منزل است این که ماند جام
تو می خورده خواهد اوز بشکست

نه منزل است این چون ممحت در زد
ببزم ارای خواهد نف برو زد

تو اوراهل غرور ب زیبقی
قبول ار دی بکن اسباب دنیا

بزن از همت استغنا بر ایام
مرو دنبال او بر کز آن کام

بدان آیا مرد آسر گنجه دری
همه در نیش معتقد ار شرنی

بکو نبود یکبر گردنت لیک
مکبر گردنت بودی بسی نیک

تو خود ایام را مسعود دم کار
سخن کوته که در نعمت بسیار
که بگزین گنج فقر و بینوایی
تهی بنشین و تحقیق بنشین و تهی باش
بحمدالله که نعمدارا اندک ایام
عجایب قصه خوش و دلستانی
بحرفش معنی جانبخش نهان
بحمدالله که تا این گنج نامی
سه گنج تازی دیگر بهم آخر
سها ل دفته از جان سپرده اورا
بان جمعیت خاطر که او در شب
اگرچه بوده جسم و خادم شاه
چو طبع او در لطف شاه شگفت
علی شیران عدیم المثل دوران
همه ذاتش حبیب آن صفاتش کیش
اگر بودندی اهل صاحب کمالان
ز لیلی نیلان شکر نهند گردی
نشستی زهنگ برانیه دل
بعالم از سر انصاف بنگر
ملایی کاید از ایام برفن
بحمدالله که ان رهای تابان
فلک نیمی موافق حق موفق
ز هر یک نکته توحید خاص
بختم نامه صرفی دیده لایق
قبولش حق درسر دوی عالم

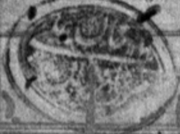
ز مسعودی چه آید مهر وازار
سخن راندم که خواهد گردت بکار
یکی با اهل عالم آشنایی
که اهل حق ترا گو نیست باش
مرتب گشته تا منجر بپایانی
بظلمات است آری آب حیوان
دو گنجم امدار نقد معانی
کنیم از معدن اسرار اظهار
نشاط دمعشوق تا بنده دارا
بحجت فکر معنی زای بگماشت
ولیکن هر منشش زحبت دیوان
جواب خمسه گفت و نبی بگو گفت
خریده خادم او از دل و جان
نهد بنیا و بدین سرمایه خویش
بعصر با خیلی اشعه جلالان
دران سو اتفاقا یادبردی
شدی تا لیف یک مصراع کل
خدایا از سر انصاف بنگذر
بیاید نیز بحجت خاک من
بگرید آمده در رشته جان
بشرح قصه عذرا و درشن
بشرح آن بیان تال نا حضر
که بارخش برد معشوق و عاشق
تقبولیتش دارد مسلم
خدایا عفو کن تقصیر صرفی

مباش امیدوار مهر تو اما
کنون این نیز از خواهد کرد
اگر در گوشه عزلت نشینی
چو ختم نامه من شد سعادت

در اتمام کتاب و ختم خطاب

مداد خامه کان را نوشته
عبارات لطف و معنی خوش
مرا توفیق اگر باشد مددکار
نظامی را که هرگز هیچ کردی
مراد آن خاطرش بود حاصل
بجای خمسه گر پنج است خمسن
توجه شاه زاردی عنایت
بگرد خاطر حاجی گشته
بهر جایی که شاهی بود در دهر
درین عالم بعقوب زنگ از دخت
زاندی طبع انسان زربنی گز
ایران گردان همه ازش دلارا
کنون بگر هجوم غم عالم
که اندوه و بلاد محنت و غم
نعمتم با وجود اهل دل
بحمدالله که شد نامه مرتب
از آن طرفه سری یاد بوده
بطور معرفت کاری عشقی نیست
بر اهل عشق نظم یاد مقبول
درین نظمم اگر تقصیری آمد
با مداد دعای بیه صرفی

مترس از گنبه و قدر دی اطفلا
برین یک حرف خواهم مختصر کرد
بدولت در جهان هرگز نه بینی
امیدست آنکه افتد سود مندت
رسید این نامه نامی باتمام
بانجصر مشک تر سرشته
ادای نازک و تقریر دلکش
در فضل الهی باشدم یار
بدل آنشسته بود از کرم و سودی
دگر بردگر شعر شش آمده دل
برآورده رغبت از ان آزادی بمکین
که میدان سنتش از اهل دولت
نه زانیده غمی نی از گدا گشته
خراسان و عراق و ماوراءالنهر
خواب خمسه هم در ضمن ساخت
ز فکر شعر می بودند عاجز
ضعفا اندیشگان و مقبلان را
نگاهی منصفانه کن بعالم
همه گشته نصیب من بعالم
که نامی سزای تاج اقبال
تبرتیبی خوش و طرزی بعهد
که هر یک عاشق و معشوق بوده
ز معشوق و ده عاشق چرکی نیست
قبولش از خداوند رسول
اگر از نقص و تقصیری آمد



بعون الله تم النظم قد تم
علی خیر الوری صلی و سلم

بسم الله الرحمن الرحیم من کتاب نهد الرقیمه الاعلی در رسالهٔ الوالا

شیخ یعقوب پیر این شیدا ... فا زعم زین جهت رسید و سی
پیر ایشان جناب شیخ حسین ... آنکه خوارزم و شتش ماوا
رهبر آن جناب عالی قدر ... شیخ حاجی محمد آن والا
پیر آن جناب شاه علی ... آن امام هدی ولی خدا
پیر او بوده است شیخ رشید ... آن بعزت بلند همچو سما
پیر او بود سید عبدالله ... آن سیادت پناه امام ورا
خواجه اسحاق پیر ایشان بود ... آن ز سر تا قدم تمام صفا
علی ثانی آمد پیرش ... آن بعرفان زخیر چون بیضا
شیخ محمود مزدقانی بود ... پیر آن آن براه صدق و صفا
شیخ عالم علاء دوله که بود ... پیر محمود فرد قانی را
پیر او شیخ عبدرحمن بود ... آن ز پیران بوقت خود اولی
پیر او بود در ره تحقیق ... شیخ احمد که بود راه نما
پیر او در ره خدا بینی ... بود الحق علی لالا
پیر او شیخ مجد دین بوده ... بود بغداد مولدش حقا
بود القصه در ره معنی ... پیر او شیخ نجم دین کبری
بود عمار یاسر پیرش رهبر ... آن نشسته بر تبه علیا
پیر او بو نجیب بود الحق ... آنکه بودست فرد عرفا
پیر او بود شیخ غزالی ... آن شه ملک دین حلم و حیا
پیر او بود شیخ ابو نساج ... آن بحق یافته تمام بقا
شیخ ابو القاسم است رهبر او ... گرد عرض خدای دریس شفا
بو علی کاتب است راهبرش ... آن نیابد در جهان دلا
پیر او در طریقت آمده است ... بو علی رود باری آن اعلی

پیر او بود شیخ ابوعثمان
بود پیرش جنید بغدادی
پیر او بود پس سری سقطی
شیخ معروف بود مرشد او
پیر او بود در ره معنی
موسی کاظم است پیر او
جعفر صادق است راهبرش
رهبر او محمد باقر است
زین العباد بود رهبر او
پیر او بود پس امام حسین
رهبرش حضرت علی ولی
رهبر او رسول کونین است
ره نموده پیش خدا آمد
یا رب از حرمت همه پیران

آنکه بودش قرب از دها
آنکه بودست شاه ملک غنا
آنکه بودست شیخ نقوی
آنکه بودست در همه دانا
آن امام هدی علی رضا
آن سباطی گشاده چون دریا
آن بصدق و صفا ید بیضا
آنکه بودست در ورع و زکی
آن باوج هدی قمر آسا
آن نبی را چو دیده مصطفی
آن شهنشاه دین و عقبی
آن شهنشاه اول و آخر
در همه چیز و در همه اشیا
صاحب این کتاب را بخش

کن بلطف علی الخصوص از لطف
بر محمد که نظم کرد ادا

ای نظم مرا بنامت آغاز ... نام تو کلید مخزن راز
آغاز شده باینچنین نام ... تا نامه رسد بحسن انجام

ای نام معظمت تو الله ... ورد دل و حرز جان آگاه
این نام مجسمه کاسم ذات است ... سرچشمه لجهٔ صفات است

هر یک ز صفات بحر ژرفی است ... هر قطره از آن سپهر ظرفی است
این بحث صفت که بحث دریاست ... هر یک ز ازل و ابد به پهناست

نی نی غلطم فزون از آنهم ... عرض ازل و ابد از آن کم
هر گوهری از آن برون ز غایت ... برتر ز کرانه و نهایت

ای نام تو نقش خاتم جان ... رونق ده خاتم سلیمان
ای از تو پر آب چشمهٔ خور ... تر خشک از او نه خشک از تو

شب کرده چراغ ماه روشن ... از پرتو تو داده روغن
ای ذات ترا غنای مطلق ... با غیر تو فقر ذاتی الحق

تو وصف غنا مسلّم ... محتاج تو اغنیای عالم
شاهان بدر تو چون بینوایان ... ارباب غنا همه گدایان

بر باد شهان توی شهنشاه ... جز تو همه بندگان درگاه
پیوسته در تو بر همه باز ... کار همه را ز درگهت ساز

هر جا که نهی عطیه گستر ... بیگانه و آشنا برابر
انعام عطیهٔ تو عام است ... حرمان کسی از آن حرام است

ای جان تن از تو زندگی ده ... انعام تو هر دمم به از به
ای دل ز تو مخزن معانی ... گنجینهٔ علم آسمانی

ای از تو خرد فراست اندوز ... در مکتب علم دانش آموز
ای بینش دیده حاصل از تو ... بینایی دیدهٔ دل از تو

ای سامعه از تو کرده داد گوش ... ادراک سخن درین بنا گوش
ای طوطی نطق از تو گویا ... از شکر ثنای تو شکرخا

معدوم ز رحمت تو موجود ... موجود ز قدرت تو نابود
حاکم تو و جز تو جمله محکوم ... قایم تو جز تو تو قیوم

ای ذاتی تو همه کمالات ... دانش تو منزه از محالات
کی عقل بکنه تو برد راه ... زان کنگره ایش کمند کوتاه

آگاهی از آن خرد جو جسته ... چون مات ادب سرش شکسته
ای مانده مسبحان افلاک ... در راه تو در ما عرفناک

نقشی که ز صنع تو برآید ... در صنعت عقل برتر آید
در دعوی آنکه سر برآرد ... تا چون خط تو خطی برآرد

چون عقل گرفت خامه در دست ... دستش لرزید و خامه بشکست
نقشی که کشی بلوح خلقت ... بی دور سطر ادات و آلت

ناید به از آن بصد تأمل ... از کلک عقول در تعقل
ای حکم ترا نفاذ مطلق ... در بند کمند تو فلک مطوق

در کن مکنت کاینچنین که گوید ... اما تو بکن مکن که گوید
ورد فلک است در همه حال ... الله لما یرید فعّال

در دست مشیت تو چوگان ... سرگشته فلک چو گوی میدان
ای بهر عنادلیب گلستان ... از فیض تو نامیهٔ بستان



آموخته کار زرگری   تعلیم گرفته مشکبیزی
کلک تو رقم زده گذشته   مستقبل و حال هم نوشته
زان کلک دو حرف یافت آن فوت   حرفی ز حیات و حرفی از موت
ای پرتوی از جمال تو مهر   آیینه ز تو تابان مه و مهر
حسنت که عیان شد از لیلی   از دیده قیس راند سیلی
در دیده عارفان همچون   غیر تو نه لیلی و نه مجنون
هر جا که دلبری کارت نازی   در شیفته‌ای بدلی نیازی
آن جلوه ناز از تو بر تو   و آن عرض نیاز از تو بر تو
اما نبود بخورده دانان   فهمیدن این دقیقه آسان
لی بر تو فیض عشق بر عقل   کی یابد ازین سخن خبر عقل
تا مانده درد عشق بی‌درد   تا گشته کسی انیس این درد
کی باز رهد ز بند کثرت   کی راه برد بکوی وحدت
خواهم ز عنایت تو یا رب   کز عشق رسانیم بمطلب
مطلوب منست نور وحدت   از ظلمت پردهای کثرت
بنمای جمال وحدت خویش   بردار حجاب کثرت از پیش
صرفی چو جمال تو ببینند   در باغ رخت گلی بچینند

در حمد و ثنای حضرت ذو الجلال و اله فضال اکرم بالجمله از سپاسی که لایق بجناب کبریای او باشد گنگ است و لال و در عجز و ابتهال

از روی یقین تو راست آید   حمد تو بصد زبان سراید
جز راه سپاس تو نه پوید   جز حمد و ثنای تو نگوید
حمداً لولیه تعالی   آن باشد نه روا و الا
حمداً لمن او جد الخلایق   حمدی بجناب آن جناب لایق
حمداً لمن ابدع الصنایع   مصنوع عالمش همه بدایع
حمداً المعین کل مضطر   آن بنده نواز لطف گستر
لطفش کس بیکسان عالم   فرحت ده سینهای پرغم
از دل خسته داد بخشش   بیماری نفس را شفابخش
از تار شعاع عالم افروز   زربفت شب و حریر روز
شد قوس قزح کمان نداف   تا پنبه ابر را کند صاف
در مزرع سبز فلک که دانه   افشاند ز کوکب آن یگانه
هر دانه بری دگر ارادت   یعنی ز نحوست و سعادت
حمداً لمجیب دعوة الناس   ای گر کرمش نماند یاس
ایزد که جهان نموده ابداع   و نموده اجیب دعوة الداع
پیوسته دری ز رحمتش باز   نومید نگشت از آن کسی باز
حمداً لاله کل موجود   حمدی که بود سزای معبود
حمدی که بود بآن سزاوار   از افراد بشر نیاید این کار
تنها نه بشر ز حمد عاجز   ناید ز فرشته نیز هرگز
حمدی که بآن جناب شاید   باید هم از آن جناب آید
ارباب سخن همه گوایند   در حمد و ستایشش دو تا اند
کس لایق او چنان بگوید   الا که خود آن جناب گوید
جز ذات که ستودنش تواند   او داند ستودنش که داند
تا کس برسد بکنه ذاتش   و آنکه بحقیقت صفاتش
حمدی نتوانند آن جناب گفت   کس لایق شان او توان گفت
بیرون نبود از حد امکان   پس حمد کالیق نتوان
در کنج سکوت گشته ساکن   بودم من ناتوان و لیکن
دل گفت اگر چنین نه لایق   حمدت بعلو شان خالق
در هر حالی ز شغل دیگر   شغلت ثنای اوست بهتر
گر دخل جا بدان بود کس   در سر دو جهان همین نه در دست
چون بنده بینوا تو آنی   گر هیچ نه خویش ریسمانی
آورده بی بهای یوسف   در دعوی مشتری یوسف

ای گوینده‌ای که او بیاراد … مانند عنبر برشد خریدار
همچاره یاس فعاله خروشند … کاین عنبر بر مصر باشند

صرفی ز محامد الهی … باشی بهمین شرف مباهی
گر اهل ثنا ترا شمارند … در دفتر حامدان نگارند

خوانند ترا ز حامدانش … دانند ترا ز حامدانش
فی الجمله ثناش بر زبانت … پس موجب رفعت مکانت

مشغول احد او بهر کیف … مستوجب نفع تست حیفا
شغلت سپاس و حمد ایشان … … ثنای میر و سلطان

هرچند که حمد هست ناقص … گر نیست تمی درو ست خالص
امید قبول آن توان داشت … حمد … باید انگاشت

یارب من و لاف حمد بیهات … حمدی که سزد بجان ذات
هرچند که بنده است شاید … حمدش بجناب تو نشاید

زان پس که ز تو امید دارم … امید قبولش از تو دارم
امروز که حاجتم همین است … مطلوب نه ذهنی و نه دین است

وین حاجت من روا کن از لطف … رحمم بهمین ثنا کن از لطف
درگاه تو قبله گاه حاجات … بردر که تو حسن مناجات

در مناجات بدرگاه عطا بخش خطاپوش گنه بخش عذرنیوش جل جلاله و عم نواله

ای داد مراد نامرادان … از تو دل غم رسیده شادان

تسکین ده جان بیقراران … مرهم نه ریش دلفگاران

ای دل ز غم محبتت شاد … در شادی اسرود کو آزاد
دل خاک و محبت تو تخمی … یاد تو بجای دل افگر

ای عذر پذیر عذرخواهان … لطف تو پناه بی پناهان
ستار عیوب بندگان خویش … غفار ذنوب معصیت کیش

در قهر تو لطف بر احبا … در لطف تو قهر بهر اعدا
از رحمت و قهر تو در آفاق … زیاف نسیم سم تریاق

حرفی که برون ز ره فتاده … نقد دل و دین بباد داده
او را چه زبان عذرخواهی … بر کار خویش تو خود گواهی

از فضل تو عذرخواه او کو … جز عذر که به پناه او کو
بنواز بفضل عام خویشش … آخر برسان بکام خویشش

چون فضل تو بود تکیه گاهش … خود گو چه گنه در گناهش
امید کرم بسیر کردش … در … نعی نشر کردش

ناهی است نه ناهی … دل … نفتیش همه ز قساوت دل
آمد دل آن فتاده از ره … کالصبح … انشد قسم

هرچند که برگزیده است نیست … آخر نه که آفریده است
از اکرم الاکرمین نشاید … کز زلت بنده عار آید

کز طاعت او مرا ضرورست … پس بهر چه اسم الغفور است
چون نعمت هستیم تو دادی … وانکه در رویم … گشادی

در نعمت مغفرت بهم آخر … مجرم منم و من چه بازم
با این همه کثرت خطایا … رسوا چو نکردیم بدنیا

رسوایی من در آخرت نیز … مپسند و قلم بر آن تجویز
گر منتقم است قاهر نام … مفضال بهم … منعم

با آنکه حلیمی و صبوری … غفار ذنوبی و غفوری
با این همه وسعت نعمت … با این همه رحمت …

عفو گنهم غریب نبود … معیوب ز من عجب نبود
نیکان و بدان همه بعالم … مخلوق تو اند بنده تسلیم

گر رحم کنی ملک … بر بد که کنند ترحم آخر
کردی ز کرم مدار دنیا … اسباب نشاط من مهیا

اما چو کنی در آخرت هم … خیری شود از خدایت کم
ناهی که بود و بود ناکس … کی میکنیش … احسس

از بهر عقوبتم جحیمی / کن خلق خدا که گر نسیمی
زانجا تو زدی نهفت دوزخ / گویند همه که آوخ آوخ
در دوزخ اگر مرا درآری / در آتش دیغ تنم گذاری
از آه و سرشک من مدوزخ / تا بود و شوند آتش دیغ
انجا اگر [illegible] ده باشد / دوزخ همه می زهم بپاشد
هر که شود ام جحیم مسکن / فریاد کند جحیم از من
از بس که صحیحم [illegible] باید / اخراجم ازان همو نخواهد
کاری بر خایت ار نکردم / جز خواسته است دگر نکردم
گر کرده من برابر ثبوت است / چون خواسته تو بیش از انست
ار کرده ام ار نباشد ازرم / از خواسته خودت بود شرم
از پای فتاده ام تو بردار / افتاده چنین بخاک مگذار
اکنون که فتاده ام ز پای / دستم تو اگر نگیری ای وای
ز لطف تو دست می بگیرد / دیگر که بیاریم بپذیرد
خود گوی که بر سرم که آید / گر لطف دری بمن گشاید
از دنیی اسب بقای فانی / کردم همه ذوق کامرانی
هرگز بره نکو نرفتم / ز گفته بد نکو نرفتم
در عقبی اگر برغم ناصح / گردد همه نور عفو لایح
تا ناصح من بمن نخندد / بر سر زنشم کمر نه بندد
سرگر نشود ازان سبب کم / از لجه رحمت تو یکدم
رحمی که کنی به بنده حالی / آیا شودت خزینه خالی
توفیق تو از رفیق خواهم / تا پاک کند دل سیاهم
غسالی لجه الهی / از لوح دلم برد سیاهی
امید که پاکی دل من / ز آلایش ظلمت گل من
سازد دهن و زبان من پاک / از لوث غبار تودهٔ خاک

در نعت خاتم الانبیا والمرسلین که مقصود و مراد از خلقت انسان و زمین است صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

تا چون بسخن زبان گشاییم / در نعت نبی سخن سراییم
ای نام تو احمد و محمد / محمودیت از ازل مؤید
ای هاشم و مطلب ز تو شاد / عدنان ز تو قریش خانه آباد
ظاهر تو ز اشرف القبایل / اخلاق تو اکرم الخصایل
ای خطبه تو عالم پاک / لولاک لما خلقت افلاک
ای بعثت تو ختام النبیین / سلطان سریر دنیی و دین
پروردی تو آفتاب عالم / روشن ز رخ تو چشم آدم
یک خنده ز جان تو سلیمان / یک عطسه ز حکمت تو لقمان
ز انفاس تو یک نفس مسیحا / رمزی ز کرشمه تو احیا
یک لقمه خلیل از طعامت / یک حرف کلیم از کلامت
ای نافه ات از فلک نوردان / بینا ز چو هالت شتربانان
تو صاحب خانه رسالت / باقی همه مرسلین عیالت
اوصافت اگر بیاید ادریس / ز اوصاف تو سیدا ز ابلیس
ای تازه بهار باغ هستی / دین نور ده چراغ هستی
ای عالم جان و جان عالم / خرم ز تو گلستان عالم
ای خاک ره تو آب حیوان / عالم تنی و تنی تو اش جان
از خواب عدم جهان بیکبار / ارد بدیه تو گشته بیدار
ایوان بلند آسمان پست / چون خاک ز استانت پست
خورشید ز پرتوت جهانتاب / ذر گرد ز رحمت گشته سیراب
نه طاق نهانخانه [illegible] کس / از بهر نشستن تو و بس
در گنج کمال حق گرانیاب / این قصر رفیع را تو بوّاب
تا از کف تو مدد نبرده / بر لوح قلم رقم نکرده
از خط تو هر که سر کشیده / شمشیر ادب سرش بریده
تو نامه ز رحمت الهی / از خاتم تست مهر شاهی

لب تشنه خضر با حیوان / تا بند آب خضر لایق آن
گر بوسه خاک آستانت / محظوظ شود خو نهد کات
این شوره زمین تو سمن زار / حلال طلسم گنج کنز
ای صدرنشین صف رسل را / وی رهبر اقرب السبل را
در آرزوی الی ستین رنگ / آیات باقرب المسالک
جا نزد نعیم تو از بساطت / در [illegible] صراحت
چون پرتوی افتد از تو بر کس / دانند یتیم بوده بس
علمی که نه از تو بدتر از جهل / [illegible] ادبت للکل
امی لقبی و اعلم الناس / تا گرد تو صد چو خضر و الیاس
گر حجت ان طلب کند کس / اوتیت جوامع الکلم بس
ای علم ارسطو و فلاطون / از علم تو چون نمی ز جیحون
آخر ز تو دیده عقل اول / فیضی که بدان شده مکمل
تو کلی و جزوی از تو آدم / یک جزو حقیر عقل کل است
از تو شده بار مختل / تو صبح دوم ز صبح اول
گردد ز نهال باغ ظاهر / گل اول و میوه‌ای اخر
در باغ بلاغ خبر تو دیگر / ای تازه گل زینه میوه‌ات تر
عقلی که بشرع تو بود راست / تدبیر جهان اند خدا خواست
کی عقل طریق حق نماید / گر منحرف ای ز ره تو آید
از عقل طریق حق که جوید / تا راه محمدی نبوید
کی رایت سروری فرازد / کش تا بره تو سر نبازد
صرفی که بکینه هنر زیست / در راه تو سر فکنده تب
خواهم شب او سراج داعج / از شمع شبی که بوده معراج

در شب معراج سلطان انبیا که عروج نموده بالاتر از نه فلک والا علیه من الصلوات اکملها و من التسلیمات اشملها

فرخنده شبی چو روز روشن / عالم شده از ستاره گلشن
هر کس بسر جا که بوده ساکن / آرام گرفته در مساکن
بر اهل نباح خواب خرگوش / ز صحابت نهیق نیز خاموش
بیدار ز نعیر چشم کوکب / در دهر نبوده چشمی ان شب
چون چشم بره سپهر را بود / زان چشم ستاره هیچ نغنود
او چشم براه سروری داشت / کان شب بفلک لوا برافراشت
یعنی شه مرسلین محمد / اول تر اولین محمد
آن شب که جهان ز محجب اسود / در خانه [illegible] مهانی او بود
جبریل رسید در همانجاش / آورده براق برق سماش
جبریل درآمد و بیدار / از خ[illegible] ان امر ایزد
ان شاه سپهر حشمت و جود / با حال بسر دمی فرنود
چون امدی و چکار داری / فرمای بکش [illegible] یاری
این مرکب تند خوش رو جست / امشب ز صد ردی بکره ستا
جبریل بعرض او رسانید / باید سوی آسمان خرامید
فی الحال نشست ان یگانه / بر پشت براق و شد روانه
برداشت براق پای از انجا / ز بیت مقدس ابد ان سوی
جبریل بنه رواق افلاک / شد زیر سپر او تخته خاک
بگذشت ز اسمان اول / شد مشکل [illegible] فلک حل
آیینه ماه را مصفا / گردست غبار خاک ان ماه
مسرور شد ادم از ان قصر / از مقدم آن یگانه اعجب
در قصر دوم مسیح همدم / با او [illegible] گفت خیر مقدم
در علم رقم زدن عطارد / بگرفت ادریسی قواعد
در قصر سیوم چو مسکن / از مقدم ان شهان زمین
ناهید سرود عشرت آغاز / گردید جغانه طرب ساز
یوسف زده دم شاه خوبان / در کیده برفت همچو احزان
سر که بقصر چارم آمد / ادریس پی تعلم آمد

خورشید ز تاب چشمه نور / گرد از کف پاش کرده دور ۴۸
در گنبد پنجمش چو شد جای / هارون نهاد دست بر پای
گفتا که منت کمینه چاکر / کی باشد علی و تو من برابر
مریخ که هست مظهر قهر / تریاق از او بیافت در زهر
در حد فلک ششم ز سعد اکبر / سعد یک شنیده ان نکو فر
در پیش عصا گرفته موسی / دربان صفت ایستاده بر پا
بر گنبد هفتمین چو بگذشت / هندوی زحل غلام او گشت
انجا بجلیس داشت صحبت / دریافت از و نظام ملت
چون ساخت جا بر ششم / بر پایش فتاده انجم
در راه اطاعتش ثوابت / از روی نیاز جمله ثابت
شد صحن حمل همه گلستان / زان تازه بهار عالم جان
از تیغ محبتش شده ثور / قربان بره دکش بالفور
جوزا کمر اطاعت او / بر بسته براه طاعت او
بر برج اسد ببین که شد خور / در خانه خویش سایه گستر
زان خرمن جود بهره توشه / از سنبله چرخ یافت خوشه
سنجید ز گنج جود سر او / نامد ز فلک این ترازو
چون لب بگشاد ان شکر لب / نوشش ابد است نیش عقرب
قوس از مژه اش چو یافت ناوک / تیرش بهدف رسید بیشک
جدی از پی ان خجسته مهمان / از اتش شوق گشته بریان
دلو انکش از چه نوالش / سیراب جهانی از زلالش
در بحر کفش چو حوت افتاد / اورا درم مراد رو داد
زان قصر قدم چو بیشتر ماند / جبریل ز همرهیش در ماند
در ماند براق در فرو آمد / دامان وصال در کف آمد
از پیش دو نه رواق بگذشت / عرش از سر صدق خاک ره گشت
بردن ز مکان شد و زمان هم / برتر ز خیال و ارکان هم
دید از خدا بکام او شد / شبها ز وصال رام او شد
دریافت ز لطف ایزد اکنون / هم رویت و هم کلام بیچون
چون سوی مکان ز لامکان باز / برگشت در فتوح رو باز
برگشته ز سیر آسمانی / آمد بسرای ام هانی
باز آمده گرم بستر او / از گرمی آن نازنین بر او
از فیض فتوح رب ارباب / آورد تحف بسی باصحاب
از فیض تجلیات آنشب / محروم مرا مدار یا رب
یا سرور انبیا شد ادا / بینوا ز فقیر بینوا را
صرفی که گشاده از سخن گنج / در نعت تو امده گهر سنج
در وصف تو هر زبان ادیب نیست / اگه بره ادب نکو نیست
وصف تو چه حد همچو اوی / یعنی که اسیر گفت و گویی
زانکه بکمال رفته از دل / وصافی تست لایق حال
نعت تو از آن بسخن در آید / گر حال تو در سخن در اید
باشد بکسی که او ستودت / یک لقمه زبان ز خوان جودت
وصافی تو عظیم کار است / وان کار معارف آشکار است
کاید بکلام حق مباهی / گویا بتکلم الهی
ان کیست بغیر آل و اصحاب / بهتر ز همه بهر باب
افلاک معارف و علومند / در راه خدای کالنجوم اند
از قلت بابی اقتدیتم / شد قصه زبی اهتدیتم
فاضلتر و بهترین ایشان / بو بکر و عمر علی و عثمان
اولاد تو جمله عالم آرا / یعنی حسن و حسین و زهرا
خواهم سخن کمال تهذیب / تا وصف همه کنم ترتیب

در منقبت صدیق امیر المؤمنین عتیق رضی الله تعالی عنه

چون شاه رسل بغار آسود / صدیق بغار یار او بود
صدیق که بود یار غارش / زان غار فزود اعتبارش

در غار چو بود ثانی اثنین / لا ثانی له شده مدارین
صدقش گهری ز بحر تحقیق / الحق لقب وی است صدیق
بر اوج صفا نشیمن او / در مقعد صدق مسکن او
ایزد که ره وصول بنمود / کونوا مع الصادقین فرمود
صدق است کلید گنج معنی / او آمده گنج سنج معنی
ایزد لقبش عتیق بنهاد / کز هستی خویش کرد آزاد
صدیق عتیق معرفت کیش / باقی بخدا و فانی از خویش
مستغرق بحر نور اقدس / زالا[illegible] مقدس
منشور خلافتش ز احمد / عتقی الکتب کتا تا آمد
بر خلافتش از نبی مختار / در حج[illegible] اشعار
در عرف محبت ار خلیلست / اعلای مراتب محبت
یعنی متخلل است در دوست / یاری که محب صادق اوست
لا بلکه ز فرط دوستداری / در یکدگرند سر دو ساری
چون آب و نبات جام شربت / با هم شده یک نشان خلت
بشنو مرض الحبیب ازوی / آنگاه مرضت نیز ازلی
دیگر تشفی الحبیب گر گوش / تا کرده شفیت در آغوش
شک نیست که اندرین حال / در غایت اتحاد و شان حال
بودند یکی بیکدگر دوست / چون مغز و رگ و چو گوشت و چون پوست

در منقبت امیر المؤمنین فاروق صدوق رضی الله عنه

فاروق که جانشین صدیق / اندر مقام صدق و تحقیق
آن فارق حق و باطل از هم / آن سرور اهل حق بعالم
حق گوی نشسته و حق آیین / حق بشنوده او ز نبی و دین
فرمود نبی که مهتر با آن / ز کنگرانش زبرجد ایوان
چون پرده ز روی خویش بگشود / بر مهتر از طلوع بشنود
بر شاه رسل کلام خالق / اندر بکلام او موافق
هنگام سخن زبان چو بگشود / گویا بزبان او شده الود
نامش عمرست ابن خطاب / شیطان ز نهیب او در تاب
سلطان رسل بانجا بیان / گفتا یعنی ف[illegible] سلک سلطان
فج الشیطان ز غیر فجه / پیغمبر از آن شده خبردار
کو دیو دگر کند زره او / صد مرحله دور زان ره بود
چون بشنو ای عدل را گزیده / این وصف بمنتهی رسیده
این طرفه که اندرین صفت را / در خار[illegible] ضرب از سیما
یعنی که ز عدل آن ز رود ست / در لفظ عمر هم این صفت هست
پیغمبر مصطفی چو در خواب / دیدست [illegible] م ابن خطاب
از قصر بهشتش خبر گفت / در لذکرت عز بک تمکنت
از قول رسول بوده ز پیش / ملهم ز ملک [illegible]
در امت او اگر بجوای / زین گونه نعوت الهی
هر قول فانه عمر گوشم / باید بنهاد از سر گوش
در نیل جزاء لمه وی افتاد / تمکین کمال سطوتش داد
زان نامه ز خون تا حق اسلام / گشته خلاص مصر با هم
یا ساریة الجبل چو فرمود / از جمله خارقات او بود
اوصاف وی است از حد افزون / صرفی ز بیان تست بیرون

در منقبت امیر المؤمنین ذو النورین رضی الله تعالی عنه

دریای حیا و حلم عثمان / داماد نبی دا[illegible] عثمان
از سر اعظم نبوت / نورین بان سپهر دعوت
ذو النورینی گر در شب آن / نورین صفات ذات روان
انوار ازل از او بلامع / منزل حکیم راست جامع
چون خلق محمد است در آن / نسبت جامع خلق او عثمان
مانند صحابه چون بیعت / کف بر کف خاتم نبوت
عثمان که نبود خاصه آنام / ختم رسل آن شه دو عالم

کف برکف جود زده بیاران / گفتا این است دست عثمان ۲۶
در ختم رسل نگشته خالی / هر کف که اد کفش ندانی
بر عقد بشر تو دست الله / دست است قوی ترین اعضا
هر کار که از کسی زند سر / موقوف بود بدست اکثر
کا[illegible]ات / تعبیر درست آمد از ذات
دستش چو ید محمد آمد / عینیت او بدست [illegible] محمد
اندر زدنش [illegible] سر / فی الله فناش هم پیمبر
او باقی بخدا و فانی از غیر / در حق ز حقش بسوی حق سیر
ارزی که [illegible] دید / شرم آوری ملک از او دید
شهرت بفضیلت حیا داشت / این وصف وسیله بنا داشت
نزدیک محققان آگاه / جز نیست چو نیست ما سوی الله
زیرا که حیا بی از خدا است / کی گوید خبر خدای راست
گر مثبت هستی خود آمی / ست این سخنت ز بی حیایی
عثمان که حیا کاملش بود / موجود بجز خداش ننمود

در منقبت امیر المومنین و امام المتقین حیدر مجتبی علی مرتضی کرم الله تعالی وجهه و رضی الله عنه

حرفی ز صفا جهان بوداری / خشم کرم و امید داری
از مهر و وفا اثر نمانده / جز مکر و دغا بشر نمانده
صحبت بهم اهل این زمانه / دارند بهم منافقانه
رو به صفت شدند اهل عالم / در مکر و حیل فتاده باهم
عالم همه گشته روبه آباد / از شر خدای خواهم امداد
یعنی علی ابن عم احمد / مشکات زجاجه محمد
داماد نبی و زوج زهرا / سر ازل از وی آشکارا
در قول پیمبر است مذکور / کامد نبی و علی زیک نور
زیرا که محمد است مولی / مولاش بود علی والا
قد کان مع النبی بجزاه / الله قد انتجاه والله
بر عرش برین نوشته اند / کامد بعلی نبی موید
او نزد نبی بجا هارون / نزدیک کلیم حق همچون
در قول نبی بود دلالت / کو آمده لائق رسالت
اما بنبوت آگهی / لیس مرتبه عاقب کاهی
چون ختم شد آنکه بر محمد / برقامتش این قبا بیامد
سلطان رسل باو لوا داد / تا خیبر را نبود بگشاد
[illegible] حیدر / مدحش ز حیل صفات برتر
زان مظهر قوت الهی / آیه بظهور سر خدایی
بر شدن قلعهای افلاک / سهلست برد بارد پاک
شد است از آن قابل سکونی / اسرار درونی و برونی
چون کشف غطا کنند فردا / ما زداد و لو کشف غطا یقینا
او سر در گروند ولایت / او اختر رهبر هدایت
او منبع لجه فتوت / او مرجع اولیای امت
از مزرع او افاضه الله / خرمن خرمن فیض سرسو
اصحاب صفا زناک و زینان / زان خرمن فیض خوشه چینان
گرد ابر دلاش متلاطم / شد روی زمین ز قطره ها پر
[illegible]ش اهل ارتباط / چون شبلی و بایزید و حداد
خورشید به آتش درخشان / در ذات وی اهل کشف و عرفان
صرفی که سیاه روزگار است / زان مهر منیر امیدوار است
گز پرتو او شده منور / رو در شش که بود زنش سبی تر
زان مهر منیر عالم افروز / نومید مباد آن سیه روز
یار چون جای شده است این / خواهم که درشته گوید آمین

در منقبت بتول زهرا رضی الله تعالی عنها

ای سیده نساء جنت / ای بضعه خاتم نبوت

ای مردم دیده محمد ... ای راحت جان پاک احمد
روشن نبی است چشم کونین ... اورا تو چو جسته قرة العین
دایم در فیض تو گشاده ... مرهم ز تو کرده استفاده
ملقبش نهاده بر درت رو ... جاروب ره تو کرده گیسو
حوران بهشتیت کنیزان ... خدام عبید تو عزیزان
گفت تیو عائشه که خوش باش ... مویی ز رسول تو بود کاش
ز اتقی بشر شفاع تو زهرا ... از بار معارف از تو پیدا
گار تو تنش از جهان رست ... بام تو ز[illegible] بتواران رست
صدرا بعمر را بدرگه تو ... جاروب کشی است در ره تو
هم نامی ز تو بعالمه داد ... جا در [illegible]م رشاد دارد
از دولت تو بود باسد ... هرکس که بخواهد انقد ارزد
موزی تو موزی رسول است ... مردود خدا و نامقبول است
من انقصها نبی چو فرمود ... قد انقضنی خراب من بود
از عائشه سایلی بپرسید ... ای انکه ترا نبی پسندید
محبوب ترین خلق با او ... خود گوی که بوده است خود گو
فرمود که بوده است زهرا ... محبوب ترین خلق اورا
هنگام عبور از پل آخر ... حوران جنان شوند ظاهر
تا مانع مردم از نظاره ... آیند ترا ز هر کناره
حرفی که محب نسبت آلت ... پیوسته انیس او خیالت
فردا چو ز خاک سر برارد ... امید شفاعت از تو دارد
از پا چو بحشر خواهد افتاد ... امداد تو دستگیر او باد

در منقبت سبطین رسول دو ولد مرتضی و بتول رضی الله تعالی عنهما

شهزاده حسن امام اعظم ... شهزاده حسین امام عالم
ریحانهٔ باغ مصطفا اند ... نوباوهٔ نخل مرتضا اند
ان ماه سپهر کشف و عرفان ... وین شاه سریر ذوق و وجدان
ان اشبههم به بصورت ... یعنی بنبی پاک طینت
این سر باو شبیه در شبه ... وان سر دو بحسن غیرت
ان خسرو کشور خلافت ... وین نو گل گلشن لطافت
ان شاه رسن ربس توجه ... مرویست احب من یحبه
شبان بهشت زاد و سید ... ان هر دو ز اولیای ایزد
بو بکره علیه رحمة الله ... گفتا که بشر رسن بیاگه
از خانه بمسجد اندر امد ... بر منبر خویشتن بر امد
همراه حسن بمنبرش بود ... ان راحت روح در برش بود
گفت این پسر منست سید ... داریم امید انکه ایزد
اصلاح باو دهد در ایام ... بین الفئتین اهل اسلام
در عهد معاویه شد اخر ... مضمون همین حدیث ظاهر
بر عاتق مصطفی حسن بود ... نعم الراکب نبش چو فرمود
در وصف حسین گفت احمد ... محبوب خدا محبش امد
هر دو بجهان امام مطلق ... در دو نبی و دین امیر بر حق
شایان خلافت و امامت ... ز خصم خسارت و شناعت
بر اوج امامتند خورشید ... بر تخت خلافتند جمشید
خصمی که بان دو جنگی امد ... جنگی است با نبی محمد
روزی بره عشق میرفت ... با شیر خدا رفیق میرفت
ناگاه حسن به پیشش امد ... گفتا بابی شبیه احمد
یک روز نبی حسین را دید ... در دیده نبی سرشک بارید
پرسید یکی باعث ان ... فرمود که جبرئیل الان
اعلام ز قتل او مرا کرد ... خونین خاکی ز مقتل آورد
در خواب یکی ز عترت پاک ... امد نبی و بر سرش خاک
بشنیده ز مصطفی چو پرسید ... زان حال که بر وی انجمان دید
فرمود که در حضور من گشت ... بیچاره حسین کشته در دشت

خصمی گذاران طریقه باباک
صد ... که دارم
از جمن آن ... خیلان
روبش در ... شنید
کامد شه ... ولایت
سردفتر اولیای عالم
رندی که نهاده رو براهش
اصحاب ارادتش بترتیب
اول تجلی ز صفاتی
سرچشمه بحر جود و احسان
گویند که سیر ربع مسکون
صد بار فزون بود بیکدم
سیری که چنین بود در آن دم
صرفی چلبی حکایت از بخت
کاسی که ترا بود معالم
... که بخت با تو یارست
... که بخت از تو برگشت
ادنی ملک و نرجن و انس است
فیضی است که بخشش اندر ایام
آن قطب زمان ذنجوم دوران
... طان سیر و مقتدایی
خاک ... براب حیوان
سرچشمه که آب خضر صاف است
مخدوم جهان امام اعلم
... گر کمال دین حسین است

بر سرش و سرنبی بود خاک
صد لعنت حق بران لعین باد

در منقبت قطب ربانی و سید علی ثانی امیر کبیر حضرت سید علی همدانی قدس الله سره

راهی بخدا مرا نماید
امید مدد مرا درین راه
سلطان ممالک ولایت
شاه همدانی است لیکن
در علم خدا شناسی اعلم
نامش علی و نکته دانی
و ز نفس خود است در سیاست
بیموده نیابتی طریقت
هم اهل سلوک هم مجاذب
از جمله حجابها گذشته
آنکه تجلیات در وی
او ابر گهر فشان معنی
سرحلقه اهل کشف و عرفان
خوش آنکه بحلقه اش درآمد
کرده بتن اردو باره افزون
اما بدل احتمال دارد
سرش همه جا سود عالم
در راه صفاتش سر مطلق

در منقبت شیخی و مرشدی و شیخ الشعلی و مرشد ای ... حضرت مخدومی کمال الدین شیخ حسین خوارزمی قدس الله تعالی سره و عظمت ... کره

زانت طرب و نشاط کار
گاهی که بود در دور گردون
زان کار تو امیدم گسست
ازرا که بدست بخت نام است
ایا زهر نوع وارد چنین است
این منشی ... بارک بهایی
وان فیض بود قطب ایام
حل فیض امام و مرشد ما
آن شاه سپاه اهل عرفان
آن فیض عصر خویش و اکمل
خورشید سپهر پیشوایی
افتاده بدر گهش بلی هم
دارد بهزار وجه رجحان
کو خضر که نگذرد ز انصاف
آن خاک زیاده بی خلاف است
آن وارث مصطفی محمد
و البسته باو نظام عالم
فیضی که بود منیر خوارزم
این نام علم که نقش است
با اهل ارادتش در آمد

جایش با بولهب ذرین باد
از آل نبی امید دارم
محظوظ شوم خود ... ستان
بیت از همه سیماران تو
آمد همه و آن نبور باطن
آمد لقبش علی ثانی
دریافته باد کعبه رضعت
فایز بتجلیات گشته
او لجه بیکران معنی
کز حلقه نه فلک برآمد
کو خاطر اگر بران گمارد
سیرش بحق از حق است در حق
تا دید من آن امام ارشاد
تا چند کنی شکایت از بخت
خاطر خوش و سینه خالی از غم
جان تو غمین دل تو محزون
دانی چه کس است وارد کدامست
من با تو بگویم از ندایی
آن خاص از دمتقاعد ما
رو بردر او نهاده کمل
صد منشی فضیل و ابن ادهم
گوید که کدام مشتر صاف
ثانی ز علی ثانی آمد
مهدی زمانه پیر خوارزم
یارب که همیشه فیض او باد

درخشنده شبی چو زلف دلبر
ره رسته ز من تجلیات اسرار
باد سحر از شکل عنبر افشان
طبعم ز نکات شعر مایل
آن مثنوی لطیف غرا
در کلبه بنده یاری آمد
از صورت خواب ماه رویی
از شیر آن چو آمدی خواند
ز خود نما بطبع سامی
گفت آن در رسیده چون تمامی
گفت آنچه مناسب است اکنون
نر خند که قصه ایست کهنه
چون باده که کهنه اش در اسکار
این قصه که مثنوی مکرر
تا بار نوشتنش بسی سم
کاغذ ز سفینه نهاده در پیش
حق جل جلاله که اشیا
چیزی بجهان نیافریده
فرق است ز مور تا سلیمان
فضلنا بعضکم ز قرآن
از افضل کاینات مطلق
اهل عرب افضل القبایل
گویند که در عرب یکی بود
جایی که از آن بلند پایه
از مخزن مال آن فلک جاه

گفتگو در سبب تالیف این رساله اجمالا

بر مهر طلیعه زن کف ماه
از شبنم تازه گوهر افشان
در شعر شده ز فن مثنوی دل
در قصه وامق است و عذرا
واز غمکده غمگساری آمد
از سیرت خویش گشته خوبی
در معرفت سخن سخن راند
تتبیع خمسه نظامی
باید بسوم نمودن اقدام
آن قصه لیلی است و مجنون
در سوز و گداز نیست کهنه
افزون ز شراب تاک بسیار
هر بار دهد رواج دیگر
هرگز ز نوبت نمی شود کم
آراسته نوک خامه خویش

مهتاب بدره بوجه اکمل
من دل ز نسیم داده از تاب
در زمزمه من ز گفت خویش
تا کار ز درد و دلنوازی
یار عجبی که حضرتی بود
چون زمزمه ام ز مثنوی دید
آنگه به بشارت نهانی
گفتم که دو دفتری از آن هیچ
گفتم بطریق التماس است
نیم خبر و گفت هم نظامی
این کهنه بسی بلند شان است
هر قصه نو که بشنود کس
صد بار اگر تو گفته باشی
این حرف از آن چو بنده بشنود
بنهاد قدم زدن درین باب

در تولد مجنون که قیس عامری است

تا مصلحتی درو ندیده
حاجت نبود بهیچ برهان
وارد شده در بیان رحمان
بهتر بهمه صفات الحق
اولی بجمیل الخصایل
از حاتم زمان بحشمت و جود
بر بام فلک فتاده سایه
دینار زری و درهمی چو مه و ماه

بی مصلحتی نه خورد و نی کل
بعضی را فضل داده بر بعض
پیغمبر مصطفی محمد
داد از عرب است و سیم بر عجم
چون اهل عرب قبیله ایست
در جاه و حشم فلک سریری
مالی که تمام مال داران
جمالی ز مالهاش افزون

عالم همه بو ز مشک اذفر
پوشیده جهان لباس ململ
در زلف و ... شانه داده آن ...
از ... سایه کویش
از راه صفا و پاکبازی
خضری که شنیده ام ز وی بود
از لطف بگوش من نشیند
تا من بطریق مهربانی
از طبع من آمده بصد رنج
فرمای بعقبه اشارت
هم زنده ز اهل حال جامی
کی قصه تازه ایست آن است
یکبار شنیده بس کند بس
صد باره دگر قلم تراشی
او را بدعای خیر بستود
گرد از مدد خدای وهاب
از قدرت خویش کرده ...
اما بمیان بسی تفاضل
ابواب حکم گشاده بر بعض
بر جمله خلایق افضل آمد
خیر البلدان بود عالم
نزدیک خدا و مسلک است
در مال و منال بی نظیری
زان مال چو قطره در جیحون
از طاقت اشتران گردون

در جود نداشته عدیلی
بر دوخته آسمان از آن در
اما خلف [illegible] دیده
هر جا که رضا [illegible]
اتفاق [illegible]
گردید امیدوار میوه
بودش همه کارها مرتب
آبستنیش حرکت پیدا
صورت جو در آن شکمش چنین بست
چون مدت حمل وی شد آخر
زنجیر ز پای خود برآورد
زن بار دلش رمن شدی هوش
از طالع او خبر منجم
از طالعش آنچه اهل تنجیم
گفتند پسر مراد تا بود
حق عزوجل با اهل عالم
[illegible] بلا که بر تو آید
[illegible] قول منجمان چه آید
گشته بوجود طفل خرسند
در تهنیت وجود فرزند
گو بار بهشت گشته پیدا
[illegible] صلای عام درداد
قیسش بکردند نام از آنرو
نامی که پدر نهد بدان نام
تا بعد که نه نام تست صالح

حاتم بزمان او بخیلی
داشت دوش طبق طبق بر
ز آنرو شکرش بکام چون زهر
از دوری به ما طلب پسر داشت
نخلش بگلبن [illegible] باده
افتاد در انتظار میوه
[illegible] شکرش ز طیفه [illegible] شب
شد طور جنون از او هویدا
رخت از سر کوی عقل و دین
زیبا پسری شد [illegible] ظاهر
در حال چنان چنان خبر کرد
احوال خودم شدی فراموش
دادست خدا که بود عالم
گفتند ز روی زیج و تقویم
صد شکر خدا که دی نمود
ادعونی گفت استجب لهم
دفعش پسر دعا نباید
تصدیق بقول شان نیامد
خوشحال شده بروی فرزند
بر باد [illegible] افکند
[illegible] الطعمه هم [illegible] که آنجا
بر طرز عموم سیم و زر داد
گشتند ز نام منیت [illegible]
نامی که عمل نهد بخوان نام
وانبه که [illegible] نام طالح

بر خلق جهان ز مهربانی
در شباب نشاط کامرانی
پیوسته در آرزوی فرزند
در آرزوی پسر بجز دار
تا آنکه چو قطره‌ای فشانده
دیگر با امید میوه خرم
شکوه [illegible] از او که [illegible] بود
این طور از او که روی بنمود
تا رفت بمقتضای آن حال
چون از شکمش چنین بزادن شد
کاندر شکمم پسر زدی پای
دیوانگیم از آن سبب بود
یعنی که مجنون برآورد نام
هم مادر و هم پدر شنیدند
گر قول منجمان شود راست
هر گه که کنی بحق انابت
گاهی گفتند از [illegible]
العقصب شد حیله اندیش
یک دو بدر [illegible]
طوبی دادست خرد [illegible]
دادست بهر که بود حاضر
جنس که تقیس بود مرسوم
غافل که چه نام ماندش حال
صالح اگرت پدر نهد نام
آن قیس چو گشته با جنون [illegible]

پیوسته گرفتش پدر [illegible]
حاصل همه داشت در جوانی
از بی خلقی دلش [illegible]
اتفاق نموده [illegible] بسیار
[illegible] نهال خشک [illegible]
تا باقی [illegible]
شکلش [illegible] نسب بود
از حالت چنین او
زنجیر [illegible] حال
دیوانه خلاص از جنون شد
در گوش من [illegible]
جانم [illegible] چنین خود طلب بود
[illegible] بهوش و خرد [illegible] صبر و آرام
لیک ای سر شوق [illegible] دیدند
از ادعیه می توان مدد خواست
هم [illegible] دعای [illegible] اجابت
چون [illegible] کذب المنجمون [illegible]
از بهر تسلی دل ریش
آورد برون بسی دفینه
در مجلسش اکابر زمانه
هم خلعت خاص و هم جواهر
مشهور بفضل بود و معلوم
نام است بمقتضای احوال
اما لقبا [illegible] داری آرام
مجنون شده تا هست آخر کار

مادر چو بدایه اش سپرد / کای ماه طراوت از حسن برد
زیبا دو گشید تلبیس دیگرست / کس را چه خبر که گرچه از بست

بر بست دهان خود ز پستان / بیهوش فتاده بمحو مستان
یک قطره ز شیر او بنوشید / در زرق خویش انه بکوشید

از تر زبان که حال گوید / از وی سبب ملال گوید
حیران همه کس بکار آن طفل / در گریه زار زار آن طفل

بد حال ز حال او احبا / مشغول بعلاج او اطبا
امان شده هیچ یابست / ظاهر اثری از آن طبابت

آسیب پری خیال کرده / احباب دعا بکار برده
جمعی شب و روز بوده حایلم / گفتند که بهر دفع آن غم

تا شیر غزال مستش ندیدند / دست از همه باز برکشیدند
تا از حکما رسید سری / در حدت فهم بی نظری

نبضش چو گرفت دایه حالش / دریافت محبت جانش
گفت این پسرک که هست خرابست / از دایه خود در اضطرابست

در امر ضعیف حوان نخواهد / خود دایه ز پستان نخواهد
مه رو ضمیمش دایه باید / تا باز بحال خود بیاید

چون مرضعه دگر بیامد / مه طلعت سیمبر بیامد
آن طفل فتاده در کنارش / شد گریه ز چشم اشکبارش

بی بخودی نه هیچ دمی / بی نالشی و نه اضطرابی
دایه بیش نهاده پستان / شیرش نه که خورده بشیره جانش

کر دایه دمی ازو نشدی دور / کی گشت بسی ملول و رنجور
میکرد آه و ناله زار زار / رخساره خود بناخن افگار

گاه و دشی دگر بدیدی / خود را بکنار او کشیدی
که روی بروی او نهادی / که بر کف پای او فتادی

هر که بجز تکلم آمد / در مرتبه تعلم آمد
اول سخنی که گفت این گفت / اول که دری سفت این سفت

قد احرق قلبی المحبه / لا تصلح حرفة المطبه
یکهفته نشست جو بر جهار سالش / از سنگ چو در تهی شد جانش

مادر سوی مکتبش فرستاد / لوح ز زر و نقره اش بدر داد
آن لوح ز نقره خط انزند / یاقوت بخطش آفرین کرد

غافل همه تا چه گشته صادر / بر لوح اول ز کلک عالی
استاد نوشتش بلوح / یا کشمه ز سرو بوستانش نگاه

در تولد لیلی و در آمدن او بمکتبی که مجنون نیز در آن بود و تصرف کردن سلطان عشق که دران بود در دو شدند بود

گویند که در نواحی نجد / کانجا بست مکان اشرف امجد
چون دال قیس دیگری هم / بودست معظم دیگری هم

سرکز کیم ازو نبوده در مال / بودست نیکو اودر جلال
او نیز نداشت هیچ فرزند / بودست همیشه آرزومند

ره سوی حرم پیاده طی کرد / حجاز ره نورد پی کرد
زان رنج در جهت از خدا دید / مطلوب نداشت غیر فرزند

با اهل حرم درین تمنا / زر داد فزون ز رنگ بطحا
با جای کعبه گشته همراز / برگشت سوی دیار خود باز

چون ماه ز بان دیار آمد / بسیار امیدوار آمد
آخر چو مراد شد میسر / زادش ولدی و لیک دختر

او دختر را به اثر دانست / گر خال شد ز پسر خبر داشت
یعنی که نداشت به همسر / هیچ از اولاد غیر دختر

گفتا پسرست و فرع دختر / خود اصل بود و فرع بهتر
دختر بجهان اگر نباشد / سر گر بجهان نیز نباشد

خرم بدر آرد چو دختر / بگشت در خزانه بزر
اشراف زمانه را طلب کرد / از راستی مجلس طرب کرد

یعنی کرد [illegible] نام و حسب
بت [illegible] که بود چشمه نور
[illegible] وسش [illegible] سمن بار
وقتی که چنان [illegible]
دلفی که فتاده [illegible] او
گوشش گل و در گوش شبنم
صورت بگرفته بهانه آن
ایزد که جمالش آشکار
عارف نجد از چشم او عین
پر اب نموده از صفا خد
یعنی الف آمد و دهن میم
هر گاه که دیدی آن دهان زار
درج دهنش دری از گهر چو
لی ز نجیات نش آن لب
قندست و نبات شیوه لی
دلنوازی آن چه نجد آن
[illegible] لش افت جان
آن صفحه که ساده است از حرف
مابین میان ساق آن ماه
هر دیده که دیده ساق آن ماه
از [illegible] جمالش افزون
آن غیرت آفتاب در رخ
از رو [illegible] بکتب او رد
مکتب [illegible] نگار خانه چین
گفت [illegible] گلستان رضوان

زیبا پسران علام در خیبر
ملک [illegible] زنور معمور
همچون خط کهکشان بیت‌هار
فارق بمیان این دو شب اوشاد
بر بنور شبی [illegible] بهار
قد گلبن گلستان عالم
یعنی که بیا بیا بسوی عالم
کرد دیده بر زد [illegible] آن ولادت
دلدار نبود [illegible] قوس سین
بحری ز صفاش کو سیاه خد
ملک دو لفش لام و آن دگر جیم
شکر [illegible] حکیم از ا
دندانش [illegible] رونق در
لی قند و نبات مثل آن لب
هم بسته جان بدان لب وی
از چشم تراب کرد [illegible]
آن نحجه خوبحه زم خالها
بستانش [illegible] صفه [illegible]
لا نعلم وصفه سوی الله
گر دیده رساق عرش آگاه
از دیده از احاطه بیرون
چون مانده قدم سال پنجم
ادرا با دیب نیک بسپرد
دردی همه کار خانه چین
در خنده خاص خورد غلمان

هم مادر خویش خبر داد ش
دختر که ز هره بر زمین بود
ان فرق عمودی عنبر افشان
یعنی شب جمعه دشت قدر
بر صفحه جبهه اش رکافور
بر صفحه [illegible] الف قدر
در هستی ابران دو چشم دارد
عینیست [illegible] در حقیقت
ازدی [illegible] نگار و بینی
بین الحدین بینی راد
معنی جمال بسته صورت
خردی که تحرنیش محال است
سیحان [illegible] طرفه دندان
ان آب بصحن تیره داد
صد چشمه خضر جاری از لب
گر دل [illegible] رفته [illegible] خاص
ان شیشه که صفوان ز سیم
یعنی که یکی ده است [illegible] صد
ساقش لطافت است مصداق
از گل کف پای او در آزار
با این حسن رنگ کش
آموختن اصول ایمان
منسوبه طرفه ردی نمود
هم خویش پسران نازنین قد
غلمان بسوی دختران حور

هم دایه او دلبند برداد ش
خورشید عذار و جبین بود
ره در ظلمات [illegible]
وان سر و دو عالم رفعت قدر
خطهاست کو تشبه است نور
بالای الف ز پاروش بد
در هم زده شاخها دو آبرو
اعلای مراتب طریقت
نون و القلم است آشکار بینی
بین البحرین ابر ونی کجی
در چهره حال آن حجسته طلعت
در عارض آن ذهن مثال است
دندانه ز حرف سینی سبحان
وان لب ز رخش میان افراد
در لجه [illegible] حسن موجه محجوب
هر گردن [illegible] سیم از دو دام
در مکتب [illegible] ترویج تعلیم
خوبی و جمال آن سهی قد
او نیکشف عن الساق
از یاسمن و بنفشه افکار
هر لحظه ترقی جمالش
فرص امده زد کو دو سوار
کان مکتب قیس عامری بود
هم دختر کان نازنین خد
آن خانه بهر دو فرقه معمور

القصه ز قیس و لیلی ای جان
قیس از طرفی و کودکانی
لیلی بنهان ز ان کودکان ب
لعلش ز شراب شکر آمیز
لیلی بود چشم نیز ترجم
ز فتنه او نمانده ایمن
از تیر غمزه اکشیده تیغی
تیر مژه اش چو ناوک دلدوز
آن هر دو نیاز و غمزه طغیان
آن هر دو زده بیکدگر تیر
ان تیغ زده بسینه این
لیلی و ز تیغ قیس صد چاک
بر هر دو رسیده زخم کاری
خنجر زده ان زده سنان این
آن هر دو تباه از غم عشق
هر که گه بخانهای خود شب
برگشته از و چو قیس تیر حال
برگشته روان شدند از انجا
تا انکه ز خانهای هر دو
لیلی همه شب نشسته بیدار
در سینه و جگر خدنگ هر دم
چون باز فلک ز مهر انور
رفتند تا مدرسه بمکتب
شب لیلی و قیس هر دو نالان
درسی از مکتب شود مقصود

اسباب نیاز و ناز چیدا
هر یک ز رنگ گشاده کانی
چون چارده ماه در کواکب
از خنده بر آتش دل انگیز
اسباب پری فریب مردم
چون آدمیان وحشیه وحشی
شمشیر زننده بی دریغی
پیکان قضاش ضرب امروز
ان هر دو تیر قضا در انداز
زین هر دو رسیده تیر بر تیر
این تیغ بخون کشته رنگین
در سینه ان تب شغب کر
هر دو بمقام جان سپاری
ان کشته این شهیدان این
فریاد کنان ز ماتم عشق
رفتند تا مانده زمکتب
لیلیش هم آمده بدنبال
تا خانه لیلی ان دو رفتند
امد طلب از برای هر دو
قیس و همه شب دو چشم جو بار
بیطاقت و بیقرار هر دو

از خویش بسیران تعیش قیس
لیلی طرفی و دختری چند
لیلی و شکرفشانی از لب
مجنون لبش با جیوه ان
لیلی و نشد ز فتنه در شهر
قیس از طرفی ذکر سخن گو
چشمش بکرشمه فتنه انگیز
لیلی هم ازین طرف بسویش
ان هر دو نشسته در برابر
ان رانده سنان در این را هم
قیس دید لیک خدنگ لیلی
زد و بدل از جا گشته طاقت
جان هر دو بیکدگر سپرده
العصه فتاده بر در عشق
اما نه بلا مانده نه رستاد
تا بر در لیلی امده قیس
بیچاره شور بوده در راه
امد شد را که ره نوزد
گشتند جدا ز هم بناکام
لیلی و فغان وای و ویلا
تا ان دو اسیر فرقت آباد

با دختر کان نشسته لیلی
شیرین سخن کاتب دلبری چند
در ضمن سخن ز ناوک مرتب
انجیخته سوده جوهر جان
هر فتنه و بلای عام در دهر
رو کرده بسوی آن پری رو
در خنجر ناز و غمزه خونریز
رو کرده نشسته او بر دیس
از ناز و کرشمه تیر و خنجر
خنجر زده ان درین و این هم
از چشم و مژه بجانب لیلی
زخمی شده آمد خنجر
جان هر دو بیکدگر سپرده
ان هر دو شهید خنجر عشق
اگاه از ان فغان و فریاد
راهی برگشته غم دو قیس
کرد نیاشش بسیم اباه
بیچی چو ضعیف و مرده گردند
رفتند بخانهای خود شب
قیس و غم هجر و وای لیلی
چون کرد رخسار یا محبت
آورد صباح بخت تیر
تخته بشغل همه مردب
رفتند صباح در دبستان
همخانه و لی ز یکدگر دور

در حضور لیلی و مجنون باز شدند از طلوع صبح بمکتب دیگر
شتهء مجنون لیلی را و سبقی نو بوده استاد داستان
در دشمند در صحبت هم بهانه ز دفتر و دام مجنب فرقت زناد

مقصود لقای یکدگر بود
اما عجب انکه ان دو بیچاره

تا کس غم خویش می نگفتند   در د دل از کس همی نهفتند
ان درد که کرده اند پنهان   خون کرده دل و جگر به جان
زاخفاش خراش بود مقصود   کان آتش اگر بر آورد دود
واقف همه دوستان و خویشانشان   خواهند شدن ز حال ایشان
آخر پدران و مادران هم   آگاه اگر شوند از این غم
لیلی که بقیس کامران بود   سازند جدا ز صحبت آن دو
خواهند بهجر شد گرفتار   نی مشفق شان کسی غمخوار
ان هر دو نکته این بود   ز اخفای غم نهفته مقصود
ور نه ز نهفتنش در این هم   مستور نه تنگ بود نی نام
پیوسته نهفته داشته راز   بودند براه عشق جانباز
خورسته سر عشق شایع   از بیم نگاه دور قانع
از غیر نهفته آن سر دو   ور دیده بهم نگاه کردند
طاسر نه بهانه که یکدم   باشند نشسته پهلوی هم
گویند بیکدگر غم خویش   باهم دارند ماتم خویش
لیلی که فهیم بود و دانا   خون خواست بهانه کرد پیدا
تا بود زبانش در سخن کج   میخواند حروف تهجی کج مج
یعنی که هجی خواند جیم را هم   از یار الی گفت و میم را هم
کردست بهانه کج زبانی   تا از سر لطف و مهربانی
استاد و کودکان همی زار   خوش گشته بسی ز زیرکی را
سازد دستش مکرر او   پیری ده حرف و حاضر او
زان خرقه یکان یکان مکرر   کردش چو معلم به بر
هر حرف نشد زبان او راست   خود در راستی زبان همی خواست
تا مقصد بخواند از سر حرفی   هر کج بخواندن نحو بحث حرفی
تا نوبت آن بقیس افتاد   ایام مراد هر دو را داد
هرگاه که قیس شد مکرر   بشد ز استماعش بلفظ ظاهر
لیلی نه چنان حروف را خواند   گر خواند هیچ حرف درماند
ظاهر ز تلفظ حروفش   از علم وجود دین و فنونش
گو با تلفظی که بنمود   استاد امام شاطبی بود
گفتند همه که بی تکلف   از قیس شد آن زبان کج راست
استاد بقیس گفت شاباش   کردش بغیبت آفرینهاش
از مادر لیلی از پدر هم   شد صحبت لیلیش مسلم
گفتند که باشدش مکرر   در صحبت او همیشه حاضر
یکجای تبعا به کرده باهم   بودند همیشه شاد و خرم
که هر دو بهم کشیده باده   لب بر لب یکدگر نهاده
که جام طرب بدست لیلی   مانده قیس ز شب لیلی
گه لیلی مانده سر بزانو   که قیس نهاده روی بر دوش
که در کف قیس گیسوی او   دل مانده بطاق ابروی او
که هر دو ز سر دو دیده جوبار   از بیم فراق و طعن اغیار
گه بی حروف بوده سر دو   تکرار حروف کرده هر دو
اسرار حروف گفته باهم   از روی وقوف گفته باهم
لیلی گفتا الف ز حرفاست   قیسش گفتا بی شگرفست
لیلی گفتا شکر ز نیش حب   قیسش گفتا بدانکه او کسب
هم دفتر از استان دهر   شاخ گل بوستان دهر
در گلشن کاستقیم نهالیست   از جانب دلستان جمالیست
آمد یکی و شکی بدان نیست   اعداد در اصل حرف یکی نیست
گر صد بود و در صد پدید از   آن جمله یکی ولی تکرار
باشد بحقیقتی اشارت   کامد متعالی از عبارت
از اصل تمام کاینات است   ذاتیست که مبدا وجود است
اسرار حروف دیگرش نیز   گفتند همه بلکه سر خبر
ظاهر شده زو جهان جهان علم   از علم لدنی آمد آن علم

القصه بهانه کرده بکرار ... بودند بهم انیس و غمخوار
یکدشت چو مدتی برین رنگ ... بردند بسر شدند چون تنگ
آخر ز حسد بجان ایشان ... زد آتش عاشقه از هجران
و لله ز دهر داد از دهر ... کی ... هر شاد از دهر

در اخفای سر عشق آن دو عاشق صادق و نصیحت کردن والدین لیلی مر لیلی را بپند نصیحت شنوان

چون لیلی و قیس را بهم شاد ... دیدند جهان محنت آباد
بر دست کمر بحیله سازی ... ...ند بهاد جهت بازی
تا از غم هجر نکند کر خون ... سازد دل و جان آن دو مفتون
یکچند که بوده اند باهم ... ... بنای عشق محکم
هرچند که گرم بود صحبت ... شد تیز تر آتش محبت
از بس که شد آن بلند شعله ... بر اوج فلک فکند شعله
آن آتش را نهفته در جان ... ماندند ولی نماند پنهان
گردید ز دود آه پیدا ... در اخگر و سنگ شد هویدا
آتش که زبانه زد بر افلاک ... پنهان نشود بخار و خاشاک
چون شعله بر آسمان رساند ... در سینه چسان نهفته ماند
چون کوزه لبالب آمد از بر ... آب از لبها کند تقاطر
از آنکه بود درون پر از غم ... افکند ز درون او برون هم
چون عشق بلند کرد آهنگ ... زد بر سر محتسب دف و چنگ
هیچست آمده در غط و نهان ... بر منبر واعظ خم باده
با لیلی قیس باز تکرار ... بود است دلکش آخر کار
دیوانگیش چو گشت غالب ... گردید ز خود تمام غایب
تعلیم سبق که کردی استاد ... در خاطر خود درش نمی داد
حرفی که ادیب گفت میگو ... لیلی گفتی بجای آن او
لیلی و بجای حرف تعلیم ... گفتیش ز بان بیز جانی جیم
لیلی همه قیس قیس میگفت ... میگفت و گهر ز دیده می سفت
استاد و جماعه سبوخوان ... در خنده ز گفت و گوی ایشان
بعضی بتعجب و تحیر ... جمعی بتنفر و تمسخر
زان هر دو فرق کس نه اصلا ... موجود برغم آن دو شیدا
آن هر دو برون هر دو عالم ... بیزار ز مدح و فارغ از ذم
از آن شده ... رند مستی ... وارسته ز قید خود پرستی
ظاهر شده عاقبت بمکتب ... سر غم آن دو عشق مذهب
قیس از ره عقل رفته بیرون ... نامش شده در زمانه مجنون
مشهور شد این لقب بعالم ... خواندش بهمان لقب پدر هم
القصه چه لیلی و چه مجنون ... هر دو بهوای عشق مفتون
از دایره خرد گذشته ... مغلوب جنون عشق گشته
شب چون رفتندی از دو همراه ... هر یک بسرای خویش ناگاه
قیس بهمه شب خیال لیلی ... در آرزوی وصال لیلی
لیلی بهوای قیس گریان ... از آتش شوق سینه بریان
بیخوابی او چو دید مادر ... رخساره ز آب دیده کاش تر
پرسید از او که چیست حالت ... دریای که چیست از خیالت
بیخواب چراست نرگس تو ... بر آب چرا است نرگس تو
لیلی بجواب مادر خویش ... شد مضطرب بهانه اندیش
گفتا که درد چشم دارم ... بیخوابم از آن بیقرارم
شب رفت علی الصباح کالال ... مادر طلبید بهر آن خال
کحال بچشم ماند دارو ... لیلی بگریست لیک از ابرو
گر دیدن روی قیس امروز ... محروم شوم من غم اندوز
مجنون چو بمکتبش ندید است ... فی الحال بخانه اش دوید است
کردست بهانه اکه استاد ... تا گفت سبق مرا استاد
کان ماه ببین چرا نیامد ... از بستر ها حسین چرا نیامد

چون دید چگونه و که امروز — رو بست شدت بگفت افروز
با مادر خویش گفت لیلی — دارم سبقی تمام میلی
وان داروی چشم باغ افروز ۳۴ — وز رحمت خشم خفته داد
باید که روم بمکتب اکنون — کامروز مبارک است و میمون
شد رخصت مادرش میسر — با همره قیس رفت دلبر
بودند تمام روز با هم — با عشق و نشاط شاد و خرم
چون یار بجای خود شد شام — رفتند جدا ز هم بناکام
لیلی ز نهیب مادر آن شب — پوشیده دو چشم و بسته دو لب
بنهاد سر به بالین — آورد بچشم خواب شیرین
با جوش هوایش نور آورد — وان دل شده را بشور آورد
ناگاه ز خواب قیس گریان — برخاسته ز رفت قیس حیران
برجسته ز خانه رفت بیرون — از شرم زبان نه رفت بیرون
برخاسته ز دهشت خود تنگ — برگشته ز نام و ساز و ننگ
برداشته پرده حیا را — کرده غم عشق آشکارا
بی صبر و نه اختیار مانده — بی طاقت و بی قرار مانده
پنهان که مه از شوق گرم گردد — صد پاره حجاب شرم گردد
دنبال دوان پدر شب تار — هم مادر مهربان غمخوار
تا آنکه بخانه خود شد باز — آوردند آن دو حیله پرداز
زین طرفه که شد بخواب فی الحال — از طعنه خلق فارغ البال
باز آمد و دست خواب گردید — ممکن که بخواب قیس دیدید
صبح نشسته بود در خواب — شیدا بنشسته زان شکر خواب
چون صبح دمید گشت بیدار — او را خبری نبود از آن کار
پرسید پدر ز حال خویشش — با دیگر هم از آن پرخوشش
گفتند چنین چنین تو کردی — برعکس طریق دین تو کردی
گفت که قسم بحق تعالی — واقع نشد آن شده ز حالا
در حالت بیخودی چون آن کار — کر دست نبود از آن خبردار
بود است در آنچه کرد معذور — باید که شوند آن حلف زور
افتاد و ببرد زان تو شیم — کر عشق بگردنش شده گم
پرسید از اهل مکتبش هم — کیفیت حال آن دو همدم
گفتند چنانکه دیده بودند — زان دل شده کان شنیده بودند
گفتند چنانکه دیده بودند — زان دل شده کان شنیده بودند
فرمود بمادرش که سکوت — جاسوسی الحذر ز دل دست
جاسوسی آن نما که شاید — وین عقده ما از آن گشاید
برخاسته مادرش المناک — با جان فکار و چشم نمناک
در کوشش چاره اش طلب کرد — بنیاد نصیحت و ادب کرد
گفت ای تو مرا دو دیده روشن — کاشانه ام از رخ تو گلشن
ای خاص منیر زندگانی — سرمایه عیش و کامرانی
ای تازه بر نهال عمرم — بدر از رخ تو هلال عمرم
تو مایه باغ آرزویم — از آرزوی تو آب رویم
در باغ جهان تو نونهالی — بینی که هنوز خورد سالی
بهات هنوز نیز در سر — بر عقل تو طفلیت امیر است
ایام که کار او فریب است — طورش بعذوبت بی حسیب است
خالی ز شرف نسب شهیدش — بی مکر و فریب نیست عهدش
تا هر که صباح مسکند عهد — بشنام از آن بوسه گشته عهد
گر عهد کند یقین بدانی — کیش نیست بغیر قصد جانی
چون نیت کشتن کسی کرد — عهد و قسمش بهم در آورد
غدر آماده اش عرض ایمان — تا عهد و قسمش شقوری آن
از غدر لباس عهد پوشان — از سوز قسم عمامه اش تاند
تا هر که بخشم نیست بخشند — کرده بهان لباس مشغوف
زنهار بجز تو کار فرمای — مکرای آن لباس مکرای

بسیار ازان عجایبه بگرید — از صورت عاشقش بپرهیز
القصه ایا یگانه فرزند — اسباب زبان ... [illegible]

کوته نظری راه تو بگزید — زنبور که بشکنه نادی زد
وان زن تو نیست جز قیس — یاد کنکن تو نیست جز قیس

او نیز که شربتی خورده سرست — کو گشته اسیر تن او اسیرست
مجنون تو قیس گشت اکنون — نامش ... [illegible] مجنون

در درس نگر ... [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

لیلی چو شنید نام مجنون — اعضا نه ز دیده اشک گلگون
از پای نشاد و رفت از هوش — سودا زده ها جنون و مدهوش

ایش حال چو دید مادر او — زینسان شیب بر سر او
خون باید ردی این خبر رفت — خوبا به ادبش دو چشم تر رفت

زان حال به اضطراب آمد — با جان و دل خراب آمد
هر گاه که دید حال فرزند — موی سر و روش خود کش رکند

کو بر سر او که پا بسش افتاد — از جان حزین که شد ز یاد
بخشش او بن خود دلارام — بود بیته نتاده صبح تا شام

آنگاه بهوش آمد اندک — نزجاسته رفت پیش کنگ
گریان گریان نصیحت آغاز — گردنش بدر شکسته دل باز

گفتش که مساز جان بابا — خود را و مرا بشهر رسوا
زنهار زنهار بار زنهار — از ننگ حذر نمای از عار

لیلی گفتا که می هراسم — نی ننگ و نه عار می شناسم
یا هنگامه حجت شحنه رام — عار اسم عوان ترین احکام

تا آنکه مرا بجستن بر — بنمودی ازان ده شخص تحذیر
در گفت ... پریشان — باید که حذر کنم از ایشان

یا نام عوارض مهالک — قولنج و فلیج و غیر ذلک
یا نام سموم قاتلست آن — کاعداد بدیم در ایش پایان

یا نام عقارب سباع است — یا جنسی جنبه و خداع است
فرما حذر ارچه باید کرد — قطع نظر از چه باید کرد

دانست که نیست حال فرزند — اصلاح بدر ازحی بند
بیچاره بدر ز غصه نالید — زین گونه کلام او چو بشنید

ز بود مادرش که بگذار — گر خانه زبون ... [illegible]
ممنوع ز رفتنش بمکتب — گردید دوشنبت نهار لب

مجنون که خبر نداشت زین حال — زین واقعه بود فارغ البال
امروز بدید دل ربا را — در مکتب خویش مجلس آرا

آمد بهوای روی لیلی — بهر طلبش بکوی لیلی
دیده بدو گفت لیلی آنجاش — گردند ببی حفاد آید انش

زانکوی نکو ادیبش براند — انجاش بدم زدون نماند
زکشته مکتب آمد گفت — حالش با دبش نهفت

رحم آمد ادیب را ازان زار — هم ز لیلی که شد گرفتار
افتاد و بچاره سازی استاد — اما فلکش مخالف افتاد

گویند که آن ادیب استاد — دروادی چاره سازی افتاد

در ... [illegible] بحالی مجنون ... [illegible]
دلی ... [illegible] افتاد ... [illegible] فنون

رفت از سر مهر سوی لیلی — بنهاد قدم ... [illegible] لیلی

لیلی بدید ره زد و حسرت گرد — نعلطف تماشش ان مور کرد
کردید رسید ... [illegible] شاد — از حالت قیس آمدش یاد

کردار نعیم کند و دنیا — اسباب ضیافتش مهیا
آن المیه راجود استاد — از حالت قیس آمدش یاد

آز جهر بیار داد و هرگز — و ادحشت ... [illegible] بنگو فر
با هیچ ... [illegible] حاق — از شود دلش کباب در بریان

زان داغ که تازه بود اورا یاد آمده آتش ز برگ نوا
دادست از ان دل بر او چون یاد بنش قدح شراب گلگون
بکر نشست بیاد او دران بزم کردست بجمل مشکش عزم
هرگاه که گرم دید صحبت با والد لیلی از محبت
تا او شنود نغم زبانی گفتش بطریق مهربانی
کردی تو ز درس منع لیلی بی یاد سبقش نماند میلی
از قصه قیس را بیان کرد بهنگام بیان دو صد فغان کرد
استاد کشاد لب که لیلی گر بار کند بدرس میلی
کو قیس بیا بمکتب امروز ممنوع شود ز مکتب ما
دادند بدرش خبر از استاد برخاسته رو بخانه بنهاد
فرمود بقیس کاید اینجا یار تو و تو نباشی زما
در رهگذرش بکمر خانه از بهر نقابی آن یگانه
پس ساخته قیس اخس وزنی کاشانه خویش در ره دی
وانگه پدرش چو روز دیگر رفت است بدرس خانه دیگر
در راه چو قیس دید اورا زجانب خود کشید اورا
آن سرو روان چو گشت آگاه از کلبه قیس در گذرگاه
در کلبه آتش آمد و خود رفت وان بیخود شد ز خود برون رفت
بیخود شده قیس بر افتاد زیر کف پای آن پری زاد
از صحبت همان شنید بر در مستسقی از آب کی شود سیر
چون والده لیلی آن بدانش بر دوش سبو و داشت خاطر خویش
جاسوسی را بمکتب از پی گردید روان بدیدن وی
از مکتبش او ندید برگشت از کلبه قیس بر نگذشت
دالد چو شنید او چو مکتب خالیست از آن تب شکر لب
خود در طلبش بهر طرف رفت دامان صبوریش که رفت
چون رفت بمکتب و ندیدش جان از غم او بلب رسیدش
پرسید زاو ستاده استاد زین واقعه در بموی افتاد
برگشت درون کلبه آتش دید چون یار نبود در چشم بجهید
زان کلبه برون کشید اورا یک لطمه زد آن رخ نکو را
نیکو حسن افزون شد از غیورش زلاله شکفته شد عذارش
آن بچه که بر رخ وی افتاد ناز آب که از دست خود جدا باد
بیهوش درون کلبه مجنون باد آتش زد بران نه بیرون
گردید بر آن خلیل کردار آتش بنهاد عشق گلزار
زانش چو بکلبه آتش افتاد گویی برگ آشلیلین ز داد
چون داشت طبیعت کمند سار آتش بمزاج بود او خود
بسرزنه بهر طرف شرارش نعل از کف عشق در نثارش
لیلی چو بخانه با پدر رفت بستند بروی او بدر رفت
مانده است درون خانه محبوس از صحبت یار خویش مایوس
آن کلبه چه سوخت از غم مجنون بر دیگ ادیب و آتش هجران
در مکتب خالی از دل آرام غلطید بخون و خاک ناکام
از امر ادیب تخته در دست بگرفت و عجب صبا بطیب
میگفت دمی که دید در حرف رمزی ز نشانه است در حرف
حرف الف است در همه حال هر راستی و تجرد دل
لی هست بلای عشق جانان بی تاب تنم ز سوز هجران
بی هست ثبات من در این راه با اهل سر ربح ذرد خانگاه
جیم هست جدایی من از دوست حی حیرت من ز فرقت اوست
حی هست خرابی من زار دال آمده گرد رفت یار
ذال است جنون ذلت من لیکن ز محبت عزت من
ری هست رضای من بمردن در ماتم بحر حال سپردن
زی هست زبون نیم بطالع کامد ز وصال دوست مانع
سودای محبتش بود سین شیدایی من بعشق او شین

نسا دا داده صبر من مددی — صاد است ضروری آن صبوری
طی هست طهارت دل ... — زاد و سیاح گشاد ...

طی هست ظهور راز پنهان — باید که نبود محرم آن
عینیت من بیار خود عین — از سر دو جهان غنای ...

گم از روش خرد قرارم — قاف است معاشقی قرارم
کار من خسته عشق دلدار — کاف است کمال من درین کار

لام است برو عشق لذت — میم آمده مستی محبت
نون است نیاز من بی پایان — دال است دفا تجوز بحران

هی هست هلاکتم بقوت — حابن داد نام از غم محبت
لا آمده بهر نفی اغیار — از خلای دل از سوای دلدار

ی هست نگار یکی بیارم — یاری که چو خسرو کسی ندارم
چون کرد بیان این معانی — گفت با وی اگر توانی

نگری به ازین بکن نگارم — زخمی بنهان نهان ندارم
نشنید از و جواب دلخواه — در مکتب او زد آتش از آه

برخاسته رفت سوی مادر — با سینه ریش و جان افگار
پیراهن پاره در بر او را — بیم پای بر ... او را

دنبال فتاده کودکانش — در خنده ز ناله و فغانش
جمعی تاسف از جوارش — در طبع لطیف و نکته دانش

جمعی بملامتش فتاده — در سر زنش زبان گشاده
جمعی ز تمسخر سر زدنش — برخاست ... ریش

او فارغ ازین ز داد افغان — صد چاک بجیب تا بدامان
هر کس بپرسش چو ابخش حال — بشنید روان شد ...

آورد بخانه اش ز بازار — نالان ز غمش چه دید دیوار
هر گاه که دید مادر او را — از مهر گرفت در بر او را

مادر برسید از پدر هم — گر عشق که داری ای لجبن غم
از غصه خود جواد خسرو — بر خون دل با درد بدر کرد

اما پدرش تسلی احوب — داد از سبب حصول مطلوب
کرد از سر زاری اوفتاده — در گوشه خانه اش نشاند

در شرح حال لیلی که در کنج خانه خویش افتاده و با خونابهای دیده ... [illegible]

تاریخ نویس درد مند آن — زین واقعه شد خجل معلم از آن

کافتاده بکنج خانه خویش — لیلی و دلی ریش غم ریش

آن خانه چه از ظلمت تار — از ظلمت آه تیره و تار
گفت آن نه از عشق بگزیند — چون گور ز ظلمت تیره و تنگ

آن خانه بران اسیر حیران — بس تنگ تر از دل بخیلان
خبر از نگاه بیند مرحمتش نه — خرد بد عشق محرمش نه

در ماتم او ز آه پرجوش — دیوار و در سراسیمه پوش
آتش که نه سپهر ره داشت — دیوار و در سراسیمه داشت

آن آه که بود آتشین باد — بوی جگر کباب میداد
بوی جگرش شنیدی از آه — بر اهل محله ... گاه

از دود دو آتش اکنون — ترکیب بداد ساخت گردون
در دود غم و محنت گاهی — ننوشت ملک ... سیاهی

بودش ز شب اجل تیره تر — شب از دل غافلان سیه تر
بود روشن جهان بروشنایی — گویا که نهاد ... سیاهی

این طرفه که مهر عالم افروز — معزول ز سلطنت در آن روز
بالغرض که مهر عالم آرای — گردی بمیان ... جای

آیینه مهر تیره و تار — بشکسته ز آه آن دل افگار
لی الکه ... مهر انور — آن حجره ... منور

در خانه بخت او سیه تر — از روزنی دروغ گوی کمتر
هم مادر و هم پدر بحسرت — در خالقت آن اسیر رفت

یوسف مروج مجانین
کز خانه برون شدست روزی
کردست لباس خود دگرگون
کورانه عصا گرفته در دست
آن نافه مگر که نیست صورت
تا بر در یار خویش آمد
پاپش بخطا دلی نیوزید
جسپید سگ برادر خویشش
و امانش گرفته سگ بکه در آستینش
ما در خویش گفت مادر
تا چند بود فتاده بر خاک
از خانه برون نیاید از در
دستش بگرفت و گفت برخیز
خشمناک که بهم زند بکدم
گویند گر قیس سینه افگار
چون یار بخانه بندر رفت
شب تا بصباح در فغان بود
گفتا بسپهر تیز رفتار
از دور زمانه تو نگون سار
گر ماتم هجر یار بر من
تو رخنه بسینه ام فرادان
گاهی بگشش جدل بود
ای تیر گزاتم بحسرت
نور تو بجا صبت چو ظلمت
بار سره بگفت ای بهرت

دفتی بجنون بلباس گدایان بطریق گدایی در کوی دلدار و دستگیری آن از پا افتاده ایران غمگسار

پوشید بهم دو چشم پرخون
برخود چو گدای پوست بربست
در بادیه غزال محبت
در کوی نگار خویش آمد
از صلحت خود آنچنان دید
چون دید گدای پوست پوشش
از لطف حق این لطیفه بد آشت
کو زیست زبا فتاده ز در
دامان دلی از دهان چاک
آمد زبر ای گوهر بر در
از رقیب من تو پرسید
بشکند بغمزه عهد محکم

اعمی بنمود خویشتن را
هم با نفس صفت دادن پر از خون
کورانه نگند در بند ره
آمد کو یان چو کرد فریاد
کافتاده زپا بود دران کوی
گر ماتم هجر یار بر فن
لیلی ناگه بدان طرف دید
خواهم که ره کرم بپرورم
بردارم و گرد از دو فشانم
می زد سگ را دو در آمد کوی
دستش چو بدست لیلی افتاد
لیلی روی از چه شد بی شاد

در بیقراری و اضطراب مجنون و جنگ و جدال با کواکب سیاره و گردون دون پرور

سر دم ز دو دیده خون فشان بود
ای کرده مرا چو خود نگون سار
از دوری تو سرنگون من زار
در شل ردی تو چا پیمن
گردی ز خدنگ هجر جانان
که ردش کار دکه جدل بود
سعد بیت تو شود نحوست
استیش ظلمت نحوست
حاصل ز حرارت سر دست

از بس که ز هجر بود دلتنگ
بر گشته ز دو سری در آلوان فلق
گر جامه ات از قضا کبود است
بر سینه اگر بود زخمت
زینگونه تهی بحسرح در جنگ
با مشتری از جدل همی گفت
گفتا بزحل تو نحس اکبر
این نور که ظلمتی بمعنی است
حسرت همی کند و صدای قانون

در شرح جنون قیس غمگین
مجلوب جنون شدست روزی
رحلش ز حرم مرد و زن بود
هم نادیده سال بود بیرون
در نوزده گمان شی بید
پاپش نوزید دار سر افتاد
تا یار مگر ببیند آن سوی
در شب ردی تو خاک بیتی
آگاه ز حال کور گردید
از بهر صدایش دستگیرم
از حباب سگانش و از با غم
جا در حرم سرو ساز و کرد
از سعیت خود بیاد دادل
از بیم رقیب رطلعت دلو
سرگاه که یافت رحصت از یار
خون جگرش ز خشم تر رفت
بودش بکواکب و فلک جنگ
بر گشته من از جهان چون تو
خود گو که غرض ز راجه بودست
از تیر قضاست ز جهان
از جنبش فلک نجابه دل تنگ
ای تا بو سعادت آیه هفت
لیکن اختر نحیم از تو بد تر
چون سایه بخت تیره ام نیست
از ماله شیدا نیست از دن

گر ناله بزار من کنی گوش / سازی فن موسیقی فراموش
گفت ای عطارد از قلم زن / کلک تو شود مصاحب من
ای کلک ترا بحرف اول / سر رشته بند و سوی معطل
چون دید علوی فهم مریخ / کز دست برد هزار توبیخ
گلگونش که سر سنگ رخشانم / ما در ترش قهر تو نشانم
برداشت قدرش ز آفتاب بند / از چشم خود و تمام بنشاند
آن شب چو نه مهر بود نی ماه / رای سپید دو زبان نبود کوتاه
کز جنگ بخت خویش میکرد / با او ز سپهر پیش میکرد
میکوفت بنوک خویش سنگ / یعنی که منم بخت در جنگ
می گفت بخت تیره خویش / ای کرده بلا ذخیره خویش
تا کی نفتم ز تو سیه بخت / تا چند سیاه از تو آم رخت
تا چند تو رنجنی سیه کار / از درد ز تو چند تیره تار
کای سپهر در نجم و بخت / گفتی سخنان نرم لی بخت
گفت ای فلک که ای تراکار / اساس سپکبان هزار
آسان ز تو مشکل جهان است / سر رشته کشیت نهان است
گشتی تو خود آسیای گردان / تا نرم کنی درشت دوران
رنج تو زنهر راحت خلق / در سیم ز تو بر حر راحت خلق
چون شیوه تست مهربانی / کن چاره کار رم از تو تا نی
کاری که مراد دین دیار است / جان کنده ام از فراق یار است
آنگاه بمشتری چنین گفت / کای از تو سپهر از بن گفت
نام تو چو گشته سعد اکبر / می باشیش با اهل عشق یاور
خر عشق سعادتی بند ز انجم / عاشق بگشته تا تو انجم
گفتی زحل که وقت یار / باشند ز کوکب هزار
بسپند بخوشتیم تو دیگر / یعنی تو کنون ز تند بگذر
بازن سرا بگفت نغمه پرداز / قانون وصال یار بنواز
گفت ای عطارد از تو آنی / از صحبت عیش دلکامرانی
بنویس ز بهر من چنداری / منشور وصال دل ربا را
کرده طلب امان ز مریخ / در خواسته این زمان ز مریخ
کاتب بنیاز راه بسوزد / چون با آتش قهر بر فرو زد
تا بخت بگفت اگر تو آنی / باید که بدلبرم رسانی
اکنون که بجان رسید کارم / امید عنایت از تو دارم
تا جلوه کار من بسازی / این چاره زیار من بسازی
دامن وصال آن پری دیش / آری بکف من بلا کش
میکرد سخن بخت زیبان / تا آنکه رسید شب بپایانی
هرگاه که کوچ کرده آن شب / از صبح فلک سیاه کوکب
مجنون که فغان ز ظلم شب درشت / داد از شر اختران طلب درشت
دادش و ادست ما خاور / یعنی بر دست بکوی دلبر

در بار رفتن مجنون بلباس کوران بکوی جانان و بیهوش
افتادن هر دو ناگهان و آگاه شدن و خبر دار شدن
... ایشان از مجنون در آنوقت ... از کوی در رفتن او بهامون

چون روز گذشته یار مجنون / کو رانده بر اندیشه سپردن
در دست عصا لبان کوران / در حلقه سرا و نشان گردون
شد کوچه بکوچه تا بازار / زان بود سوای دلدار
افتاده بر آستان آن مه / یا دوست بگفت شی ...
اوفتاد وی آن نگار بشتاب / از لطف بجال او بپرداخت
بر جسته بدل کف دستش / کز دست ... کمان ... ش
افتاد بزیر پای دلبر / بنهاد بزیر پای او سر
او نیز نهاد سر بپایش / ای صبر ... دل ... ش
بیهوش فتاده اند سر دو / مدهوش فتاده اید سر دو
بودند بهم فتاده نالان / ... نخ هم نهاده نالان

هم رمز و در حکایت | از جور زمانه در شکایت | مجنون که دو چشم خویش خوش نهند | در دیده بسوی یاری دید

زینگونه که داشتند صحبت | با یکدگران دو پاک طینت | از حیله و مکر قیس غمخوار | کشتند مخالفان خبردار

آخر همه چون شناختندش | بیرون ز محله ساختندش | ایراکش بوده از حد افزون | کردندش از آن سرای بیرون

او را چو ز کوی یار راندند | داغش بدل فکار ماندند | چون ماند جدا ز یار در شهر | نگرفت دگر قرار در شهر

او کرد ز شهر سوی صحرا | شد سر جنونش آشکارا | فریاد کنان ز شهر بیرون | رفت و گزید جا بهامون

با جا چو گرفت اسب آرام | او را شده با دد وحشیان رام | بر پایش غزاله سر نهاده | از پای ملک ستم فتاده

هر گه که گرسنه می شدی او | پستان طلبش نهادی آهو | فریاد کنان همیشه در دشت | چون آهوی شیر مست میگشت

منشی صحیفه محبت | بنوشت بخانه مودت

از شهر بکوه رفته مجنون | در کوه گذشته سوی هامون

زین حال چو با پدر خبر شد | بدحال از آن خبر پدر شد

از طلب کردن پدر مجنون مجنون را و جستن او تمام
هامون را و عاقبت آن مجنون را و نصیحت و زاری
کردن پدر آن مجنون او بعد رجوعی مجنون با پدر خویش

با مادر او بگفته فی الحال | شد پیر پدر روان و دنبال | بسیار بجست و جوی او گشت | کوه از پی کوه دشت در دشت

با یافت لطف و دستی او را | گم گشته در دشت و در صحرا | چون زاری و ضعف او پدر دید | خون از مژه اش روانه گردید

گفتش که بصد دعا و زاری | در خواستمت ز لطف باری | از بهر وجود تو سه و سال | دادم بره خدا بسی مال

نخلم همه آب دیده ام خورد | تا میوه تو نوری بیاورد | زینسان که بکوه گشته ام سنگ | لعلی چو تو ام فتاده در چنگ

مقصود من از وجود آن بود | کاخر برسم ز تو بمقصود | مقصود من از تو دستگیری | چون افکندم ز پا کاسیری

مقصود من از تو رهنمونی | چون ناصره ام کند زبونی | مقصود من از تو آن دگر است | در کسب نماندم چو قدرت

مقصود من از تو آنکه تنها | تا بر تو کشند از نهیبها | اما تو رهی گرفته ای بیش | کاخر بکشند بخواری خویش

رسوای جهان و خوار و بدنام | چون ما نبود کسی در ایام | حال تو بود اگر بدینسان | کی مشکلم از تو گردد آسان

چون خود شده ای اسیر غم بابی | غمخواری من کجا نمایی | چون خود را الم برابری افغان | برد دم ز تو کی رسد بدرمان

رحمی بنما بمادر خویش | کز ضعف شکست ضعف او بیش | باز آ بمقام خویش بنگر | از هجر تو حسرت حال مادر

نزدیک بما اجل رسیدست | شکر نقش ما کشیدست | بنشین بمقام خویش خندان | کر ما چو رود دو دیت جان

ما را بلحد تو خود درآری | حقی که ز ما بود گذاری | ای گفت که ای پدر حکیم | سر مشند شوم ز بیرچه گویم

خواهی [illegible] زمین در آن جوار | کان هست یقین این غم اندوز | یعنی که نقش نمی نماید | کان اندر جان بود کی آید

[illegible] بیش بکه ما جستیم منا | سر زو مصیبت روز مردن | اکنون هم اگر بود نمایی | از عهده حق من برایی

حق پدر است اگر بسر را | حق پدرش هم پدر را | دلگیر ز من مباش جانا | جان کندن من بماند بمان

امروز مرا تو می نوازی   زان مردن اگر خلاص سازی
امروز که حاجتت بامداد   از جور زمانه خوار افتاد

بیکس مدد تو از من آید   کار تو بهمتم گشاید
گفتا پدرش بهای خانه   بلبس تو خانه آشیانه

تا جهد نمایم و سعایت   از بهر حصول مدعایت
باشند که شود مراد حاصل   کردی بحبیب خویش واصل

القصه بحیلهای صحرا   بردست پدر نهاده او را
مادر بگرفت در کنارش   افشاند زر ردی دمو عبارش

کشتش برلال تن سراسر   زان آب برنگ چشمه زخور
پوشید بدو نیاز کیش جامه   برسر بهراش عمامه

با شکر و شیر داد با نش   یکلقمه نهاد در دهانش
مالش بگلو فرود نرفت است   پایین ترش از گلو نرفت است

میخواست که نان بدو کند باز   اندر خسته خاک برسر آز
اما بگلو نشد چنان بند   کش باز بروت تواند افکند

از بس که نشیب در گلویش   نتوانست بهیچ سوی پیش
نی سوی درون توان در آورد   نی سوی برون توان بر آورد

حیرت همه را درین قضیه   افتاد عجب بیک بلیه
اما دل قیس از آن بسی شاد   گر قید طعام گشت آزاد

بگذشت برین طریق ماهی   کو هیچ نخورده هیچ گاهی
زان لقمه که در گلوی او بود   بود ست ره طعام مسدود

ضعفی بمزاج او نبود است   بل قوت ادبی فرود است
آن لقمه گداخت آخر آه   رفت فرود حلقش آنگاه

در خانه زخود فتاده بدحال   از موی چو موز ناله جون نال
شد در خانه ز خود برون زمان   در دو عجم دمخشش نگهبان

اندر جرسش نگاه بان بخشش   هشتش برسیده است بخشش
این طرفه که زان نگاه بایان   تحریک قرار او ز زندان

جمعند بدر که مثل صحرا   وارد دگر این بیار زینجا
احیان قسیله اطلبت گود   این واقعه در میان درآورد

گفتند همه که نیست ناچار   بر ما همه فرض فکر این کار
دردی که بقیس نامراد است   بر ما همه کو بنیاد داد است

عرض کرد لطیفه گوی شیراز   سعدی سعید نکته پرداز
کافزاد بشر در اصل خلقت   بستند زیک لطیفه صورت

اعضای هم اند جمله گویا   گویا همه یکتن اند اعضا
یک عضو اگر بدرد آید   هم عضو دگر بدرد آید

پس بر همه درد جست اکنون   درمان علاج درد مجنون
آن سید عامری داصحاب   کردند چو مشورت در این باب

زخور ز برای خود رستکاری   از راه وفا و دوستداری
از عامریان روانه خیلی   کردند سوی توم خیلی

رازی که زغیر می نهفتند   تا والد آن نگار گفتند
هرکه که شنید آن حکایت   از اکشمد بی نهایت

گفتا بدو کسی سبز و جور   تا ظلمت کی نشرش شود نور
در سلک گذشته زیاجی   بهلوی در خرف سیاهی

جون حامر بلین زحال و حالش   دیدند از آن سخن ملالش
زان گفت و شنود در گذشتند   مایوس تمام باز گشتند

زان رد و ابا که خود شنفتند   با سید عامری بگفتند
اما متقاعد آن خردمند   اصلا نشد از هم گریزند

برجا شد رفت با شکیبا   سوی پدر عروس زیبا
قیسش همراه رفت جمعی   هر یک بنشاد جمعی

زنجی بدر عروس آمد آستا   گر شوق رقص زهره برخاست
هم اشتر با سر لطف و رنگین   هم اطمعه پیش لذیذ دستر

جان از طبق سرخ سرو... لالنگه همه طبق طبق نور
برگ گل عیش برگ بوی آتش صد بلبل روح در نمایش

ما هیچه دو شاخهای سنبل چشمه پر بسان غنچه گل
رمی قد حش گل شگفته ظاهر شده خوبی از نهفته

این بزم که صحن گلشنی بود زانجا که بهشت روشنی بود
خوش بود عروس و خرم قیس و پدر و مصاحبان هم

هرکه بود عروس زیبا فهمید مراد قیس شیدا
جنباند لب اول از تبسم آخر بگشاد در تکلم

با والد قیس گفت مخدوم مقصود ز تو ام شد است معلوم
اصل و نسب تو گرچه عالیست اما پسر تو لاابالیست

یک شمه نداره از قرابت چند ز شیخ ازو نشست ما کیانست
فرزند تو با نجیبه باشد زین واسطه ارجمند باشد

فرزند تو با نجیبه باشد زین واسطه ارجمند باشد
فرزند خود ار شود بود مرد آنکس که بکف تواند آورد

فرزند چو هست ناموافق وصلت بجنس کسی چه لایق
گیرم که زر ار کنند سوزان نتوان زدنش بچشم او نشتر

ابلیس که پر بها بگیری گر زیر فدای او چو حوری بمری
بس سید عامری بگفتار آمد که ایا خجسته کردار

فرزند من است زاهل طاعت بردی مکن این شناعت
بر بهتر تباشش از ملاهی راست از اهل معارف الهی است

طی کرده منازل طریقت بی پرده بکعبه حقیقت
اما خشکیم او ز عشق است دیوانگیش چون عشق راست

دردی که کند اختیار آن جان در حضرت نیست وادی آن
آنکه طلبید قیس اینش آن پاک طبیعت صفاکیش

قیس آمده از حدیث و قرآن در وادی عشق شد سخن ران
صد نکته بهر سخن بیان کرد اسرار خفیه را عیان کرد

زان نطق فصیح دلگشا را زان شرح بدایع معانی
گوشش به عروس بر... گوشش در حی همه براز در

داماد او قبول افتاد گفت به از این کجاست داماد
خود داده به باد قرار وصلت مهمانی نهان ز انمود رخصت

رفتند که تا کنند آن... اسباب نکاح را مرتب
از بهر ز بهر طوی عالی اسباب طوی است خالی

فریاد ز روزگار بدکار

در مکالمه کردن عم لیلی با مجنون اما چون کسب خطه حسود ... مقصود ...

داد از ستم سپهر دوار

کافتاد ... خشک لب آب عطشانی و جان تشنه در تاب
حاجی چو پرآب بادیت درد ناخورده زکف قناعه شکست

یک بی سر و پا که خانه ویران درمانده ز آفتاب و باران
خود کل شهر ناگرده زد خشت هرگه که گاه گل کی کشت

با کاهلی و ... بر دارد خست رنجی بکشند و خانه از خشت
تا گشته تمام آن عمارت گردشت سنبل باد نشان

کاندر جهت عمارتش بنیاد رفت آن همه و جهد بر باد
یعنی که مساعی جمیله کردند دو صد هزار حیله

تا والد لیلی آن خردمند با قیس قرار داد سوگند
اما ز یکی حسود بدکار ویران گشت آن همه بیکبار

گوید که ... غم لیلی تا لیلی داشت اشتیاق لیلی
هرکه خبر نکاح بشنید عرق جدش رجای خنده

آمد به هزار طعن و لوم تا والد لیلی از ره کین
گفتش جهان شدی تو رسوا از قصه عشق قیس شیدا

این قصه به عالم ... دایم بزبان خلق مذکور
وصلت بکنان لوند منکوس نام تو دهد بباد ناموس

در مجلس قوم چون نشستی
بنمای بعقیس میل منمای
جواب سبب دین زبان موثر
تا ساخت زی عده اش پشیمان
از ابو عمر دس رد کرد
دارند قبیله ام تنفر
بکنند مخالفت با یشان
بتپسید عامری بگوید
گویند که چون بعقد لیلی
لابلکه ابا از آن نمودند
زحالت رفت پیش نوفل
نوفل غم عشق دیده بودست
اوداند قدر درد [illegible]
زدی بکریست زار بگریست
یعنی از دل و جان کنم در آنک
کاری که ز دست بر آید
خشک و جدل از نمود نابد
اما اگر از ملامت شود
بکن که شود مراد حاصل
مضمون خطا که خود نوردی
آخر برقرار داده ایشان
بر انشر نباز نقض پیمان
مشنو سخن حسود مشنو
کردیم نصیحتی چند ایی
قوم تو شود تمام کشته

روی عربان چنان نوشتی
یار آرین چنبال با رای
حرفی که ضرر رساند آخر
راضی گردش نقض پیمان
تفریق قبیله عذرش آورد
از قیس لو ندیی تدبر
هرگز نشود ز حسن در امکان

زنهار هزار بار زنهار
از بس که بجد نصیحتش کرد
ما خیر درد مقاله اش کرد
چون والد قیس بهر عقد
گفتش حکیم که نیست این کار
اینها همه ما نمیکنند از کار
بیند که واجب است اطاعت

در نامه فرستادن نوفل با پدر لیلی در باب
التماس عقد مجنون با لیلی و قبول نکردن التماس او

با نوات مخالف گشودند
آن مشکل یکسان از دل
این درد بجان کشیده بودست
رحمت بس بود بمستمندان
بگریست هزار بار گریست
اول بملایمت سخن بیک
سختی و درشتی [illegible] بد
فنمود بمقصد خود تراه
آخر نشود ترا بمقصود
حل کرده از این طریق مشکل
از دانش قیس و معارف
زنهار مکرد ای [illegible]
جائز نشود بجنگ ادیان
بکر و بکلام شده بکرد
باید که بقول ما در آیی
هر کوسه ز کشته پشته

شد بسید عامری [illegible]
با او همه قصه بیان کرد
هر کس که غمی کشیده باشد
این قصه شنید گشت محزون
گفتا که دوای درد مجنون
نرمی بمخالفان نمائیم
نرمی اگرت نداد مقصود
برخیز دانا [illegible] است از راست
معذوره اگر حسبل مای
انکاه و ببر رانعی مود
بر وصلت او قرار دادی
العقده دین اگر بدانی
پیمان نکاح عقد بستی
الدین نصیحه نبی گفت
در نه بکشیم سر چو خونریز
وان نامه بنیک نیک بی داد

بپسند بخود تو اینچنین عار
[illegible] در معنی نصیحتش کرد
زان بیت خبر بارش آورد
هم رخصت ره روانه کردهم بعقد
مرضی کس از برادر و یار
من مجبورم در آن نه مختار
ز بند ما قول این جماعت
گر می کنم این سخن نخوانید
[illegible] قوم لیلی
از والد لیلی [illegible] داد
فریاد ز جور ناکسان کرد
با او المی رسیده باشد
رحم آمده اش بحال مجنون
واجب شده است بر من اکنون
از راه ملایمت در آیم
سری که دگر نخواهد آمد
تا بر تو رسد بسی مضرت
از راه مخالفت در آیی
تحریر خطی نمود و انفذ
بنیاد قرابتش [illegible]
العایش نمای اگر توانی
از قول حسود چون شکستی
زیبا نگری نبی انشقت
چون خنجر باز دلبران تیز
المدد بلیلیش فرستاد